طریقه ذکر خفیه

بایدکه اسم مقدس را بحرکت نفس متصور و خیال بقوه دل گویند بتشدید لام ۱
و حرکت همزه و اظهار ها که قوه بدل برسد و پی در پی گویند و اندیشه
ماسوی اگر بدل خطور کند نفی نمایند و تمام همت خود را مصروف
ذکر گردانند و من احب شیئا اکثر ذکره بسر اشارت ذکر
شاهدست مر ترا و محبت او لاشتراکه بدل و نفس و روح
و سر و خفی و اخفی و عقل و بهر ذره از ذرات بدن ذکر باشد
و محل لطیفه قلب را در زیر پستان چپ است و محل لطیفه قلب
در برابر قلب از جانب پشت و محل لطیفه نفس در زیر ناف است
و محل لطیفه روح در زیر پستان راست و محل لطیفه سر در میان
هر دو پستان و محل لطیفه خفی اندکی فوق لطیفه روح است و محل لطیفه
اخفی اندکی فوق لطیفه قلب است و بعضی محل لطیفه خفی را فروتر
لطیفه روح گویند و محل لطیفه اخفی را فروتر قلب گفته اند و دیگر شغل ذکر
نفی و اثبات و آن چنان باشد که نفس را در زیر ناف
حبس نماید و کلمه لا را تا بسر کشش دهد و الا را
بکتف راست آورده و الا الله را بر دل فرو زند
و وقف از آن باشد که نفس را چند بار کند و آن را وقف
عددی نامند و نهایت آن آنست که بیست و یک مرتبه
بیک نفس رساند و کمال این ذکر آنست که لا موجود
در ضمیر سالک منقوش گردد و شعور بر هستی ما سوای نماند

[illegible]

حضرت سید حسین ابن عالم بن ابی الحسن الغوری از مشایخ بزرگوار و عرفای
این خاک پاک یعنی شهر شهیر هرات بوده اند. ولادت با سعادت این مرد
بزرگوار در غور که یکی از علاقه های هراتست در محلی که به گریوه مشهور است
بوقوع پیوسته. این سید گرامی و عارف نامی ابتدا در غور سلطنت
داشته آخر ترک سلطنت فرموده از راه فقر طالب سلطان حقیقی شد
سبب ترک او از پادشاهی آن بود که وقتی با خدم و حشم بشکار رفته در شکارگاه
تیری بجانب آهوئی می افکند. آهو رو بجانب او نموده میگوید ای حسینی، خدا
ترا برای معرفت آفریده نه از برای شکار، سید ازین واقعه عجیب و غریب
متأثر گردیده فوراً ترک سلطنت می کند و راه فقر میگیرد خلاصه کلام سید
موصوف از مریدان شیخ رکن الدین ابوالفتح بوده.

مصنفات حضرت امیر حسینی از قرار است ( ) نزهة الارواح ( )
طرب المجالس ( ) مثنوی زاد المسافرین ( ) کنز الرموز ( ) صراط
المستقیم، گنج نامه حضرت خواجه عبدالله انصاری نیز جمع کرده ایشانست
وفات شان در سال ۷۱۸ در هرات واقع گردیده و در مصرخ هرات در اندرون
گنبد حضرت سید عبدالله بن معاویه بن جعفر طیار رضی الله عنهم مدفونند
این قطعه در لوح مزار شان مسطور است

ده و شش از مه شوال و هفتصد و هجده نمود واقعه افتخار آل محمد
روان سید سادات عصر میر حسینی ز شد از سراچه دنیا بدار ملک مخلد

حرره العبد المذنب عسکری سلجوقی

٣

هذا

کتاب نزهة الارواح من تصنیفات

سید العاشقین وسند المشتاقین

خاتم العشاق امیر حسینی سادات

العلوی الغوری الهروی قدس سره

۹۲ع

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين على كل حال وفي كل حين والصلوة
والسلام على رسوله محمد وآله واصحابه اجمعين قال سيدنا
ومولانا الشيخ الاجل والامام الاكمل مرشد الانام في الايام سلالة

النبوة وخلاصة المصطفى محيي السنة ماحي البدعة ركن
الحق والدين حسين بن عالم بن ابي الحسن الحسيني قدس الله
تعالى روحه واوصل الينا فتوحه شوی بتوفیقش چو دیدم روشن آواز
سخن را هم بنامش کردم آغاز بگو ای مرغ زیرک حمد مولی
که هست او را سپاس منت اولی سپاس بی قیاس منتهای
بی منتهای ملکی را که ملکش بی اباز است و درگاه لطفش
درگاه و بیگاه بر دربگان او باز است قدیمی

که پیک تیزرو وهم در دایرهٔ قدمش قدم ننهاد کسی

که حاکم محکم رای عقل در محکمهٔ قضااش دم نزد

رحیمی که نسیم لطفش هر بی برگ را در بر گرفت کریمی که قبول

فضلش هر شاخ نا شکسته را بار داد صانعی که انگشت

قدرتش نه فلک را بی پا در چرخ آورد مبدعی که
نو پیدا کننده

یعنی ارادهٔ او
دست مشیتش چهار طبع مختلف را بی پنجه بر هم تافت نظم

یگانه کردگاریست و بالا ما نه او جسم و نه او جوهر تعالی

طبایع

طبایع گرچه باشد ظلمت و نور ما همه الله دری کنف از دور

از او اندیشه را در آتش نمانده ما یقین هم در گمان خویش مانده

کمالش رو و هر اندیشه بربست ما خرد را پشت ازین اندیشه بشکست

چو اینجا بیخودی می آورد هوش ما عبارت را اشارت گفت خاموش

اشارت هم بنهایه اقتضا کرد ما کسی کو دم زد اینجا خطا کرد

بلی عیبی که در غیب و شهادت بی اراده و شی منیت بی علتی

که مشتاق وصف همه در حضرت او شناسگاراند و گه هم او را

نظم
مکانیست پر عقل انجا کمتر از طفل مکانیست

اگه از خویشتن چو نیست چنین — چه خبر دارد از جهان چنین

او مبین است اگر بجان نگری — ای هوای آب و خاک مبین

نور حق آید پدید پاک نگر — تا توان دیدنش جهان و بدین

علیمی که علم قدیمش بر دایرهٔ جزو و کل محیط است لطیفی که لطف

عمیمش بر دامن خار و گل بسیط است جانور را از دل سنگ

نوازش از اثر رحمت اوست سنگ را در دل جانور گدازش

از آیت قهر اوست گاه نسیم لطفش از سیب و نار باغی انجار

کند گاه سموم قهرش از آسیب نار باغی را باغت دید

مهندس حکمت در ربع مسکون قلم تغییر به تدبیر او کشید

نقاش طبیعت بر فرش بوقلمون قلم تصویر به تقدیر او

راند گاه از سحاب نیسانی شاخ نیسان از ابر سبزی

بخشد و گاه از باد ربیعی برگ ریاحین را سرخ روی دید

قدرتش را در سر باب قوتیست بی واسطهٔ آلت حکمتش را

در هر اصل حقیقت بی تشابه علت مستوی

ز باد خزان صنع پاکش نگر ۞ روان کرده بر روی گل آب خوی

ز نقره همو پست هنگام دی ۞ کمر بر میان همه چوب و نی

دگر بار نازان عروس چمن ۞ هم از لطف او گفته گو همچو من

نسیم بهار و سموم و تموز ۞ خرد راد لیلست روشن چو روز

ای آنکه طاق و جفت را گذر بجنبر تو ای آنکه نه طاق چنیزی

یگانه بتو وجفت بغیره

چون یک حلقه بر در تو ای خار و گل را از فطرت رنگ

در روی

در روی ای جزو و کل را از کرمت آب در جوی ای

مشتاق عفوت عذر پذیر هر بی عذری ای برات رحمتت

عیدی بخش هر بی قدری ای خط ستم هستی کشیده بر بالا و

پست ای قلم نیستی رانده بر هشیار و مست رباعی

ای همه تو حکومت منزهی ۞ هم ز بیان مبتدی زبان مشتهی

... فکر دمبدم موی بموی زد قدم ۞ یکسر موی پیش و کم از تو نه آگهی

قومی را اندیشه نجود رسید کمان بردند که رسیده اند جمعی را

گز مسکان م

نشان پریشانی فرا هم آمد چند اشتند که دیده اند چون
مردو را پرسیدند یقین شد که نارسیده اند درین میان بیتی
موافق آن یادم آمد رباعی در راه تو فکر من بجایی نرسید
کانجا زمن و فکر نشان نیست پدید · من کیستم و در راه تو کو فکر کجا
حقا که خیالیست همه گفت و شنید · آلهی تلقین عقل ما همه خود
نمای بود هر چه عنکبوت فکر ما بافت همه هوایی بود
اثبات و نفی آن بی تشبیه و تعطیل نیست آن آیه را که وصف

نمیکنند

تو نمیکند بجز تو تفسیر و تاویل نیست لا یعلم تاویله الا الله
نمیداند کسی تاویل آن را مگر خدا
بیت هیچ ذره نیست که خورشید در نتافت · اما که گفت
ذره که خورشید را بیافت غزل ای صفت بیان ما همه هیچ
همه تو عیان ما همه هیچ · بی من و تو توی جان جان تویی
بی نشانی نشان ما همه هیچ · هر چه بندد خیال ما همه
هر چه گوید زبان ما همه هیچ · ما بکنه حقیقت نرسیم
ای تعین و گمان ما همه هیچ · ای حسنی جو اوست فاش و نهان

آشکار او نهان ما همه تسبیح ما الهی کلام کلیم تست

سبحانک انی تبت الیک و ندانم تبیت لا احصی ثناء

علیک ما مفلسان بی لبیان این عقده را در جبه محل

حل کنیم یا خود درین دایره بکدام قدم دم زنیم ای در ازل

ازلی بفردانیت معروف ای بر سریر لایزالی

بو خدائیت موصوف ای صدای ملکوتت قل اللهم مالک

ای ندای جبروتت کل شئ هالک ای برقع جمالت الکبریا

ردا ای عرصه جلالت لا یسعنی ارضی و لا سمائی

ای بی همه از کمال بی نیازی ای با همه از

غایت بنده نوازی مثنوی ز حد لامکان تا خاک نمناک

همه در پرده نقاب ما عرفناک مگیر از من اگر گشتم تهی دست

که جسم عقل را حیرت فرو بست تحیر می دواند شیب و بالا

گهی در کنه لا گه سوی الا درین میدان دلم بسیار بشتافت

میان لا و الا یک الف یافت چو گرد آن حرف را با خود شماری

الف را الف دید این طرفه کاری ٭ درین حالت که حیرت میزند جوش

ز وحدت سوی کثرت میبرد هوش ٭ چه بیند دل که هم شد خود بجا بیش

ازین معنی بهم بر زد حسابش ٭ ای عطا باش خطا پوش

ای جرم بخش عذر نیوش ٭ ای جهان بان نهان بین آی

پیدا کنندهٔ آسمان و زمین ٭ ای بی نشان بر نشان

نواز ای یگانه بیگانه گداز ٭ ای آنکه از در لطفت

هیچکس بیرون نشود ذلیل رون هیچکس از در لطفت در رو نبود

مثنوی ای از

مثنوی ای از تو جهان و جان پر آشوب ٭ فکر همه در ره تو مغلوب

کو فکر کجا و من چه گفتم ٭ آید ز حدیث خود شگفتم

اسرار ازل چو نیست مفهوم ٭ کو علم تو که عالم و چه معلوم

الهی آنچه در تحت عبارت گنجد همه اسم بود و بهر جسم

میزان طبیعت سنجد همه رسم بود ٭ ای در صفت عزت بی انبازی

مبرا از اسم و رسم ٭ ای در حریم کبریای منزه از جوهر و جسم

مثنوی ای اول تو در مصنوع علم و عین ٭ و الله بهر گشته من الاصبعین

ذات پاکت برتر از کیفیت است چون کنم کنه جنبش از خاصیت

می برد اجبیت آن اعرف مرا ور نه کو اهلیت این وصف مرا

سعاد کردی گر نه فرمودی مرا زهره یادش کجا بودی مرا

الهی اگرچه کارسازیست برای همه است بی نیازیست

ورای عقل و رای همه است بلعجب از بی نیازیست سبک صفت

تا بکار سبک از کارسازیست با شیر مردان یار غار

سبکدل از نظر لطفت بجاده گشته و دل بی سنگ از اثر

فهرست بی جاده شده مثنوی پیشه را فهرست آورد از نظم رو

تا خورد مغز از پسته مزرود بی نیازیست چون پیرا فزود

گرم زانوی طعمه سازد

در نعت سید المرسلین

بعد از حمد خالق ودود و درود نامعدود و ثنا نامحدود

بر آن محبوب عاقبت محمود باد آن سیمرغ قاف

قدس آن عنقا فضای انس آن صدر پسند گشت

نبیا و آدم بین الماء و الطین آن بازنین جاربالش

ال ذات و منبع السعادات
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

سخن ه

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین آن طوطی شکرخای

وما ینطق عن الهوی آن بلبل بستان سرای سبحانی

الذی اسری آن شهباز بلند پرواز انا سید ولد
خدای که برد در شب — منم مهتر فرزندان

آدم آن عندلیب روشن آواز علمک ما لم تکن تعلم

نظم
سبب آفرینش عالم معدن جود و منبع الطاف
همچو قدرش بلند رفعت قدم همچو نامش ستوده اوصاف
شرف دودمان آل قصی نافه سر مهر عبد مناف

زوبا

زو بانش فلک شب معراج دیده بانش ملک بروز مصاف

آن ندیم خاص الخاص ابیت عند ربی آن مرید صاحب

اخلاص و لا ینام قلبی آنکه لعمرک سوگندیست بجان وی

اوانکه عفا الله عنک سپندیست گرد جان و سر او

آنکه واللیل اذا یغشی قسمیست بموی مشکبارش آنکه
سوگند بشب که چون بپوشد روز را

والنهار اذا تجلی قسمیست از رنگ رخسارش
وسوگند بروز که چون روشن شود

قطعه
رسول مشرق و مغرب امام انس و ملک که بر بساط شرف شهسوار کونین است

زهی بلند کمانی که در صف دعوی همه نشانهٔ او قلب قاب قوسین است

فتح نامهٔ رفعتش در کارخانهٔ کسری کسری فکنده و بدو

رسالتش قصر قیصر را در هم شکسته گاه برای نقض دشمن

بدرای بدر کامل را یک انگشتش دو نیم شده گاه بجنگ

بدر دشمن ناقص را یک پیش تمام کشته فرس و فرسا می

او کارخانهٔ فلک را زیر پی کرده و پیت ایوان سامی

او بار نامهٔ حاتم را طی کرده دریاییش کفش همچو کف

کهره

پیش دریا خوار نموده آفتاب در پیش نظرش همچو نظرش

آفتاب خجل مانده **نظم** صدر عالم آفتاب شرع و دین

قدر او را عرش اعظم چون نگین یک پیاده در رکابش عقل کل

یعنی جبرئیل که امانت دار وحی الهی است
یک سوار اندر صفش روح الامین در ازل منشور او فخر البشر

تا ابد طغراش ختم المرسلین من چگویم مدح او چون بار گفت

وصف پاکش رحمة للعالمین انکه در پیش چشمش زر عین خود را

یک جو نیک ندید انکه در پیش دستش مال صامت

بلکفت اندر آمد که چون نیزه طعن دشمنانرا کمر بست

که چون تیغ آبدار جواب خصمانرا زبان میکشاد

قلم دو زبانرا دیت پوست او دبیت نداد تا هیچ کسرا

انگشت بر حرف او نباشد تیغ یک روییش دو پت

منافقانرا قلم میکرد تا هیچکس پای از خط او بیرون

ننهد تیغ چون همگی خود را با او در میان نهاد از دیت

او بر سیه آمد و قلم چون از دیت او گوشه گرفت ازان

بسر در آمد

بسر در آمد **قطعه** قلم بر خطا او چون نهاد پیر

ازان آرزو زرد و بیمار ماند جوان دولتش دستگیری نکرد

سیه روی گشت و نگونسار ماند وجودش عالم علم را کوه راسخ

بود اما عجب کوهی که در غار وز آمد طلوعش ظلمت کفر را

صبح صادق بود اما طرفه صبحی که در شام دمید آن خلاصه

عنصر لوی غالب که لوای دولتش همیشه غالب بود

اگرچه اول پدر ابو طالب آمد آخر پدر بسر طالب آمد

در شد یا آنکه خاتم الانبیا بود

میان بخدمت شرعش بجان و دل در بند ٭ بدولتش مگر از دوزخ نجات بود

چو کدخدای بهشت و شفیع محشر اوست ٭ اگر بصدق نیایی چگونه حال بود

و صد هزار تحیت تحیات نثار بر روح مطهر او و اولاد معظم او

و ازواج مکرم او و اصحاب محتشم او و اتباع محترم او باد که

هر یک ستاره اوج سروری و سیاره برج سرمدی اند

بایهم اقتدیتم اهتدیتم رضوان الله تعالی علیهم اجمعین

[illegible]ت امیر المومنین ابابکر صدیق علی الخصوص والخلوص

بران مخصوص ثانی اثنین اذ هما فی الغار و آن چهره حلقه

دوم ازان دو یم که هر دو در غار بودند

مهاجر و انصار مخزن اسرار نبوی و آن مهبط انوار

هجرت کنندگان نصرت دهندگان

مصطفوی آن سالار قافله قد افلح المومنون و آن

تحقیق رستند مومنان

صاحب الجیش ان جندنا لهم الغالبون آن کلیم صفت در کلیم

بدرستی که لشکر ما برایشان غالب است

تجرید آن جلیل سیرت در خلوة تفرید مثنوی

آن محرم راز آسمانی ٭ آن مخزن گنج معانی

آن همدم خاص ثانی اثنین ٭ آن خواجه چهارسوی کونین ٭

در مسند حکم امیر اعدل ٭ در آخر عهد امام اول ٭

بعد از وفات حضرت رسالت صلعم

خواجه اول که اول یار اوست

ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست

صدیق طریق استقامت ٭ سالوک معارج کرامت

صاحب قدم مقام تجرید ٭ پیر دفتر جمله اهل توحید

او را قدم از دم تعین بود ٭ زان پیش رو سپاه دین بود

در جمع مقربان صادق ٭ جاکه جز او نبود سابق

در صفت امیر المؤمنین عمر و بران ستایش عرب و عجم

و آسایش بطحا و حرم آن مظهر کلمهٔ صدق و صیانت

آن معمار مقصورهٔ شرع و دیانت آن بانی قاعدهٔ جهانبانی

آن تخت خلافت را سلیمان ثانی

مثنوی

چو بر تخت خلافت فاروق ٭ شد اعلام هدی را بر عیوق

ز صدیق ارچه عالم زیب و فر یافت ٭ خود از عدل عمر عمری دگر یافت

سپه سالار دین کز رای عالی ٭ جهان را داشت از بیداد خالی

جهان بنیاد ظلم از بیخ بر کند ٭ که گرگ از میش دامن بر سر افکند

زهی روشن دل صاحب سکینه ٭ که بنمودش بنا و غدر از سینه

عروس مملکت گم کرد شورا ٭ ازان شد بعد از و این کار شورا

در صفت امیرالمومنین عثمان و بران امام معصوم و محترم

مرحوم ان صاحب حیش عشرت آن واسطه عیش و نصرت

آن قدوه اصحاب علم آن قبله ارباب حلم قطعه

زهی بر سپهر شرف کوکبی ‖ که بودش همی با دو اختر قران

همه فعل او همچو قولش صواب ‖ همه جود او چون حیا بی کران

نه در کار دین بود در ایش شک ‖ نه از بار کشته طبعش گران

جهان صفا صوفی پاک رو ‖ امام زمین و امام زمان

جو از صبغة الله شد او سرخ رو ‖ بعینی سپیه گشت روی جهان

در صفت امیرالمومنین علی کرم الله وجهه و بران سپهر و مطلبی

ابن عم نبی آن اصل شجره ولایت آن فرع ثمره

نهایت آنکه لی او مدینه علم را دری بایست آنکه بابا او

مصر دین را هیچ در نمی بایست مردی که در هیجا

هیچ روی پشت نداد و شیری که در هیچ جا بهیچ پشت بروی

یاور و آن پردلی که بیک نعره قلب لشکر را دو پاره میکشت

وآن صفدری که بیک حمله قلعه را دو پاره می افکند
تیغش یک رویه بود از ان رو در دل دوستان جای
نشست تیغش دو رویه بود از ان در میان دشمنان صف
می رفت **قطعه** شیر یزدان کز نهیب خنجرش
خصم را [illegible] خون در جگر . بود از آسیب او پیش از اجل
جان دشمن از عدا در [illegible] . او بیست قلب لشکری را سلام از ان
مورد من قهر او تا مدبیره . چون کم از یک نقطه موهوم شد

قابله امیر المومنین علی رضی الله عنه

در محیط فکر گرش خود دایره . بر فراز قدر عالی منظرش
می نگویم آسمان زانکه کرد **مناجات بحضرت واهب العطیات**
ملکا پادشاها زبان ما را از هر چه زیان ماست خاموش دار
بر دل ما هر چه سبب زوال ماست فراموش گردان قالب ما را
بتوفیق هدایت کرداری ده قلب ما را بتلقین عنایت
گفتاری بخش نوری ده که ظلمت آب و گل بباد بر دهم
حضوری بخش که از فضولی جان و دل ما زهم علی عطا کرده

بعمل بسان یقینی که رد نموده بامل پیمان شیب

ای کار همه ز تو فراهم • چون مرهم جمله جراحم

زان پیش که بند آرزوییم • از روی کرم ده آرزوییم

خلوتی ده که آنجا ما و من نگنجد • سلوتی ده که دو عالم را بهیچ نسنجد

شناسایی ده بی پندار معرفة آشنایی بخش بی

خیال محبت در مجلس انبساطی فریبت بر بساط قرب

انبساط کرامت کن شیب • خرد سر رشته گم کرد از تحیر

یقینی ده مرا و را بی تغیر • فضولی میکند نفس بد اندیش

تو دانایی که مجروح از این ریشم • دلم را از غم خود شادی ده

بخویشتن از بند خویش آزادی ده • درون را بی تمنای چون دا

برآمد و نمی گویم که چون دار • وقتی ده که اندوه گذشته

نخوریم حالتی که رنج نا آمده نبریم بغرور وقت و حال

ما را مهجور مکن بگمان نزدیکی و دور مپسند مکن گرهی که نفس بند و

بگشا راحتی که روح خندد و مغز اندوزی • ای خالق خلق و عالم غیب

مائیم دمی عالم عیب • ای از نظر تو کار ما راست
آراسته از تو هرچه ما راست • عذر همه لطف تو بذیرد •
کس آنکه یکی تو از بدی و • رحم آر که جمله بی مداریم
سرمایه امید و بیم داریم • بی خار تشبیه و تعطیل دم توحید
روزی کن بی شمار نفی و اثبات قدم بتجرید ارزانی
دار شکستگی که ما را باعتقاد درست پیوند کن آلودگی
ما را بقطر خالص بدل کردان غفلتی که رفت • ما که تقصیر

که بد

که آید از ما به بذیر نفس را با نفس پادری ده ظلم را با قدم
ابری بخش مثنوی دم نقدم فراغی بخش از این درد
نم فرد ای ودی تا کی تو آن خورد • بپاش اندر دلم تخم سعادت •
بکن بنیاد رسم و بیخ عادت • الهی باین وآنم مکذار
کرم واغ تیست اکرچه • با غیم کرم در باغ تیست میدانی
که نفس عاصی آلوده معاصیست وارتکاب مناهیش
تا تناهیست امید واثق است اکرچه طاعت نیست

عزیمت صادق است اگرچه استطاعت نیست اندیشه
را پای کند پست و زبان لال تقصیر از عاجزی آمده املا

مثنوی
اگر کار یک خس بسامان رود ۰ ز دریا رحمت چه نقصان شود
امید قاعده محکم است ۰ اگرچه بدی پیش و نیکی کم است
بسی نفس اماره آواره گشت ۰ نپرسی کجا رفته بر من گذشت
بر اسب هوا اگرچه تازنده ام ۰ دلم را تو بی قبله تازنده ام
تهی دست بی ثمره ام همچو بید ۰ خدایا بفضل تو دارم امید

شود م

ز دریا رحمت چه نقصان شود ۰ اگر بنده غرق غفران شود

فصل سیزدهم در تصفیهٔ دل فصل چهاردهم در دیباچهٔ عشق

فصل پانزدهم در حقایق عشق فصل شانزدهم در حیرت عاشق

فصل هفدهم در بیان نفس فصل هژدهم در مخاطبهٔ نفس

فصل نوزدهم در معاملات فصل بیستم در وجد و اجتهاد

فصل بیست و یکم در صحبت و مباعث فصل بیست و دوم در ترک خلق

فصل بیست و سوم در صبر و تسلیم فصل بیست و چهارم در کشف معانی

فصل بیست و پنجم در اشارت و تنبیه فصل بیست و ششم در اشارهٔ اهل طریقت فصل بیست و هفتم در نهایات طریقت فصل بیست و هشتم در ختم کتاب

فصل اول

فصل اول در بدایت سلوک

الهی این چه سوداست که سرمایه در سر آن کردیم

این چه تماشاست که کار بر خود تنگ کردیم این چه

طوفانیست که از شور ما بر جوشید این چه خماریست

که عقل ما را بپوشید این چه خاریست که در دامن ما آویخت

این چه باد است که گرد از ما برانگیخت رباعی

ای غم همه سوی من عنان تافته‌ای ما نا که مرا زبون ترک یافته‌ای

خلق الانسان ضعیفا

امروز مرا دو چشم تو سرخ نمود یا خود که کلید سینه بشکافته‌ای

نادان

کر اوجود من از خاک کر جوهر نار کیست آزیده بودی

ساکنان ملک و ملکوت از غایت غیرت درین حیرت
که ما للتراب و رب الارباب چه میتوان کرد که محمود را
از صد هزار خدم و حشم که داشت چشم بر ایاز بود
بنگر که ایاز را بنسبت آن برگ و ساز بود
اگر بادشه بر در پیرزن بیاید تو ای خواجه سبلت مکن
چو در جهان افکنی بانگ و شور سلیمان اگر گشت مهمان مور
درین حال اگر من بر آشفته ام ملامت مکن نی بخود رفته ام

تخم حیرت در گل پاشیده که معرفت است نهال
محبت در دل نشانده که محبت است این ظلوم جهول را
بار امانت بر سر با این همه طعن اتجعل فیها من یفسد
فیها خوشتر مپ در هجر تو من چو میکشم بار گران
ای دو بیت مرا طاقت سربار نیست عقل معروف ازین ولایت
معزول ماضی و مستقبل درین حال محجوب ساحل نمی بدید آمد
که عالم در ان غرق شد در بیابان عموم فزید که معلوم از ان

حرق گشت غزل تو آن مرغی که عالم دانه تست

همه معلوم عالم افسانه تست ۰ عجایب قصه و مشکل حدیثی

ز عقل از زیرکی دیوانه تست ۰ تو ای مغلس از آن بدنام گشتی

که جای گنج در ویرانه تست ۰ همه مجلس حضور شمع خود

و لیکن شمع متهم پروانه تست ۰ چه بیجا ندتر از لفش گوئی

که هر یک تار او در شانه تست ۰ ترش روی مکن با دشمن و دوست

که این شور از میان خانه تست ۰ کجاست طاقت اربکار

را یست زهره انکار دیدن خود عیب و دانستن خود هنر

میان هر دو آئینه البست در وی نگر نظم

با پرستت جهان که همراه هست ۰ خنک آنرا که از خود آگاه هست

گوهری در میان این سنگست ۰ یوسفی در نشیب این چاهست

بس این کوه قرص خورشیدست ۰ زیر این ابر زهره و ماهست

ور انظر نیست با تو تا نفسیست ۰ با اوی رتبت نظر نفس را

وجود نیلی مدد نفی از آن نظر خبری نی شعر

فلولاکم ما عرفنا الهوی ولولا الهوی ما عرفناکم

دولتش همنشین بود و عمر هر که با تو دمی نشست ای دوست

پیر هرات گوید رحمة الله تعالی علیه الهی آه چه دیدم که چون

بر آید کار هر دو عالم بر آید طوبی لمن کان لی فی

عمره نفس فی نفس یا هی رندم نه مرا شراب و شاهد هوس است

بی چشم و دلم مایل هر خار و خسی است مستم نه ز هشیاری و مستیم خبر

مقصود من از هر دو جهان یکنفس است نفس مطمئنه انیست که تحمل

شیخ شبلی رحمه الله گوید

اتقاکم الیه بلد لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس

عشق بادیست آتش طبع و نشیت آب مزاج هم کار سان

و هم خنجر من سوز هم عقل گداز و هم جان افروز

نزد من هر شب نسیمی صبح آمد شد است گر تو پیغام آوری از من برو ادرد

در فصل بهار و اوان شکفتن ازهار صبح نفس خوشتر

و صبح ناله دلاویز تر از ناله مرغان سحرگاه بیت

و از چندین هزار مرغ که در هشت و بس اندیک آن نظر نکه

که صاحب این نفس اند ثلة من الاولین وقلیل من الآخرین

مثنوی

جرغ و شاهین را نه سودا پیش کلکست / زاغ و کرکس را بانک بلبلیست

کنایت از طالبان عقبی اند

جغد را کنج خراب آمد نصیب / باز را بزم شه در خور آمد عندلیب

آمد و شد واسط و دلیل رضا معشوقیست مر کرا نفسیست

نظر بران مسبوقیست اتانی هواها قبل ان اعرف الهوی

فصادف قلبی خالیا فتمکنا یحبهم و یحبونه نظر را

بانفس اشارتیست تا نه پنداری که نفس را بشارتیست فمال هؤلا

القوم لا یکادون یفقهون حدیثا آمد شد بیت

موج دریا را مدام حقیقت این کار بگفتم تمام

نصیب کف از موج چیست سرگردانی مقامات

احوال همین است گردانی خواسته شد که شناخته شود

گشته باید که گداخته شوند آنگاه هموطالب است

هم مطلوب در آمدن محب و در رفتن محبوب سخن

فرید الدین عطار است رحمة الله تعالی علیه بیت

بخودی ما زد و خود عشق ما زی خیال آب و گل در ره بهانه ست

انجا که ازل با ابد پیوند حقیقت بر مجاز خندد

که تو بو هی ما رفته به حرفی که تو گوئی ما گفته به این اطلاق

گفته اند زنده کیست که از خود مرده است و مرده کیست

که خود را زنده شمرده است زنده شود هر که پیش دوست بمیرد

مرده دلیست اگر هیچ دوست نگیرد فصل دوم در معرفت

سلوک محرم این حال را دو حالت روی میدهد یکی سوختن

بی تکلف

بی تکلف دوم ساختن بی تصرف و این هر دو حالت

در پروانه و موم موجود است از آن همدم آتش

میتوانند بود حکایت پروانه با شمع اگرچه معلوم است

اما صفت یکانگی در دوستی صفت موم چیست خود را از آتش

فنا کردن صفت پروانه چیست خود را پیش آتش فدا کردن

در حقیقت هر دو سوخته اند اما پروانه محب است و موم محبوب

پیدا شده در مقام معلوم پروانه از آتش و آتش از موم

٢٧

تا موم نگشت همدم نور تا بر رخ او نگشت مشهور
تحقیق ترا چو موم کردند زان نام ترا ظلوم کردند
آنجا بقبول خود نشاندت اینجا بلقب جهول خواندت
این نامه مین را عجب حالیست که بصحرا دزدد و در خانه برادر
در بار تو چون صانع ملک یافته اند این گفت فی ملکو باتو در بازند
پروانه را گفتند خود را در آتش مزن که زیانیست ولا
تلقوا بایدیکم الی التهلکه فرمانست گفت یا ایها الذین

لا تنافقوا لن تنالوا البر حتی تنفقوا اکمال علیه شیئ
پروانه دارد که عنبر از سوختن پروا ندارد هنوز شمع را
در میان جمع بیاورده بودند که میان پروانه و موم
بواسطه روشنائی آشنائی پدید آمد از ان وقت که بران
نور نظر داشتند در ان دنیا و یک چندی بی زحمت اغیار
در حضرت یار بسر می بردند شعر وکانت بالعراق لنا لیال
سرقناهن من ایدی الزمان جعلناهن تاریخ اللیالی

و عنوان السترة والامان تا كاه حكايت آوردن

شمع در میان جمع بشمع پروانه دیوانه رسید غیرتی

از سنا داو پسر برزد و از پا درآمد و دست بر سر زد نزدیک

موم دوید تا کیفیت حال معلوم کند موم با او در سخن

درآمد و گفت بیت گرچه شهد او خود تمام

شرط باشد که بار عام دهد نور خورشید تا ظهور نکرد

پروانه سبک سیر را این سخن گران آمد با خود گفت عجب

کاریست

ظلمت شب زخلق دور نکرده

وطرفه باریکم

کاریست مثنوی چو خود محرم نبودم در غم او

روا دارم کسی آمد م او مرا از خویش غیرت بود بسیار

چگونه بینمش در چشم اغیار بعد از ان روی سوی موم کرد

گفت ای جوهر گران مایه ای اختر بلند پایه ای در بزم

صبح خیزان منبع نور ای در عرصه شام چون کوه طور

ای ثعبان شکلی که اهل ظلمت را ید بیضا نمایی ای سودا

زده که از غلبه حرارت رگ صفرا گشایی ما نه نکوکه امد شد

تو چیست و در دولت سودا بکیست موم دانیست

که پروانه صاحب سکرایت غربده بسیار خواید کرد

از دل کرم نفسی سرد بر آورد گفت ای شهباز بلند

پرواز ای عندلیب روشن آواز ای هزار دستان

هزار داستان ای مرغ تکیان تخت ای پیک

سلطان تخت در بدایه چیست و جوی پیش ازین مکن

لغت و گوی مت از عدم تا در وجود آمده و جسم

سر بر آورد از گریبان این غم پیش ازان که خود بایم

آگاهی این حکایت کرد بامن همرهی نور آتش سایه

بر من فکند تلخ و شیرینی که بود از من بکند القصه هنوز

خام بودم که این سودا همی بختیم تا لتیمی گشت معنیم فافو

فوز عظیما بیت باد سحر این گرد نه انگیخته بود

کاندوده تو در دامنم آویخته بود از دل خبر عشق تو می پرسیدم

خود عشق تو با جان من آمیخته بود اکنون که بروی همه بر فته ام

در صحبت نور بار یافته ام ما ممکن نیست که از و جدا مانم

هر گاه که خواهد مرا از صحبت او گریزانی و از خدمت او گریز

بیت تا کور شود از غم من دیدهٔ بدخواه ما زین پس معشوق

توکلت علی الله ما پروانه چون حکایت سوم بشنید و تسلیم

دلی او بدید با خود گفت ازین اختلاف مزاج دردی

بدید آمد بی علاج رباعی دریغ این درد را مرهم ندیدم

امید وصل بود آن هم ندیدم ما ازان کارم ز اس افتاد بنیاد

که عهد دوستی محکم ندیدم ما آخر الامر با خود مقرر کرد

که سر آئینه از دو کار یکی می باید کرد بیت

یا دل ز هوای یار بر باید داشت ما یا در غم او بترک جان باید گرد

چون شمع در میان جمع آمد و از دور و نزدیک خود را

تجلی نمودن گرفت موم از اول چون باتش ساخته

بود و از حکایت خود باز پرداخته در مشاهدهٔ دوست

چنان مستغرق و مستهلک بود که غیری ندید و دران

حیرت از غیرتش بیاد بیامد بزبان حال میگفت شعر

اذا اشتغل اللاهون عنک بشغلهم جعلت اشتغالی فیک یا منتهی شغلی

پروانه را چون پر کار با خود بود خواست تا پر خود

گیرد هیچ نوع دستش نداد یک چندی با درد من

صبر کشید و روی از خلق بگردانید و پشت بر دیوار

حیرت نهاد و گفت مصرع عشق آمد و گوش صبر مالید و

خود را نه طاقت گریز و نه قوة پرهیز یافت افتان و خیزان

مقصود

روی بقبله آورد و حاجی صفت گرد حرم چون محرمان

نامحرم طواف میکرد و بزبان حال میگفت شعر

ذهبت عن ناظری تلک الخیام علی سکانها منی سلام

مجلسی دید از نور شمع آراسته و فریاد از چپ و راست برخاسته

موم چون ستون خیمه در محل استقامة مشاهده

میتافت و پروانه طناب غصه در گلو کرده میتافت

چون میسر شد که دست از دوست بدارد عاقبت پا

نهاد

بر گردن خلق نهاد و صوفی وار گرد معشوق چرخی میزد
و میگفت رباعی از دست فراق اگر امانی بودم
باشد که امید نیم جانی بودم ۰ چون شانه همی گرد سرت میگردم
تا یک سر موی از تو نشانی بودم ۰ پس روی بر خاک نهاد و پیلتنی
پر و بال زدن گرفت و گفت رباعی خوش خوش غم
تو خون دلم پاک بخورد ۰ وز ناله من بماندش پاک بخورد
بیچاره دلم زمین بمیدان بگرفت ۰ وز دوست تنهای غمت خاک بخورد

نورا

نور از تتق عزت و ناز خالیها، او را مشاهده میکرد و از
کرشمه سوی او التفات می نمود پروانه را الیقین نمود که
یعنی از غمزه ناز و گوشه چشم
معشوق را بروی نظری هست ناگاه بگوشه چشم
از میان خلق بیرون نگریست دوست را نگران خود
یافت از غایة شوق این شعر را ادا میکرد
الله یعلم ان النفس قد تلفت ۰ شوقا الیک ولکنی امنیها
و نظرة منک یا سؤلی و یا املی ۰ اشهی الی من الدنیا و ما فیها

الیک

مثنوی خدا داند که چون شد بی تو جانم ولیکن بر امید

زنده ماندم به پیوندگان نیک نظر ای زندگانی مرا خوشتر

ز عمر جاودانی اضطراب و اضطرار او چون بغایت

رسید پیر او ندا کردند که ای مدعی پای خود از خلق

چند نمایی هذا الامر لا یبذل الروح لاهل الروح مثنوی

بمیر از خویشتن تا با بی رهایی که پیوندی تو آمد این جدایی

نتوان این شکل و شیوه کی بدزدند چو یار از خود نهی دست تو گیرند

بهشا

بهشیاری قدم بر جای خود نه بس آنکه سر بزیر پای خود نه

نه کس را آرزوی مستی تست حجاب اعظم اینجا هستی تست

پروانه بعد از طپیدن بسیار دانست که این همه

ضعف نفس ما دانست چو او را محرم نیافت خود را محروم دید

زبان ملامت بگشاده گفت رباعی ای نفس بلای من دل

ریش تو یی سرمایه محنت ای بد اندیش تو یی خواهی که

شوی بکام دل همدم دوست با خود منشین که دشمن خود تو یی

بعد از ان در مقام استغفار آمد و عذر آنچه رفته بود بدین

بیت میخواست شعر ارحم بقیة نفسی فیک قد تلفت

قبل الممات فهذا آخر الرمق بیت رمقی پیش نماندست ز تیمار غمت

قدمی رنجه کن ای دوست که در میکذرد قطعه

با تو میکفتم که عشقت ناکهان خواهدم کشت از غمت این آن غمست

پیش ازین با وبر نمی بود زمین کر نمیکفتم که کارم در همست

وقت آن آمد که رحم آید ترا بر دلم چون وا پسیم این دمست

دم ازا

۳۵

عاقبت نفس را بکذاشت و در نظر شمع نفسی بر آورد

و دران حال میکفت بیت تماشای چشم بروی خوش است

ولیکن دلم از تو در آتش است چون نفس خود را با نظر او

هم نفس کرد و بدین بیت بس کرد شعر لا اخرجن من الدنیا و حبکم

بین الجوانح لم یشعر به احد خاک درت ای جان و دل

از دیده بر فشانیم کرد رو پری رخ زدیم و بر سر فشانیم

جون دیدند که بصورت و معنی خود را تسلیم کرد و خاطر

و باطن او اطمینان یافت خطاب در رسید که ارجعی الی
ربک راضیة مرضیة بیت پیا پیا که مرا آرزوی تست آخر
نشاط من بتماشای تو بی سپرد ما بعد از رفتن او این سنت
در میان مرغانی که از جنس او بودند پدید آمد همه را گفتند
که با اصل خود موافقت کنید اگر وصل شمع خواهید یعنی
موتوا قبل ان تموتوا صد هزار اختلاف مزاج ازین یک
حکایت پدید آمد لی علاج و گفت و گوی ایشان بسیار گشت

فهمهم

فمنهم من آمن ومنهم من کفر وما آمن معه الا قلیل رباعی
پس بعضی از ایشان ایمان آوردند و راه حق اختیار کردند
و بعضی از ایشان کفر ورزیدند و ایمان نیاوردند و اندکی
مردی که وجود او عدم باشد کو نگیدم که موافق عدم باشد کو
از عشق بنام جمله خرسند شدند ما آن دل که درو نشان غم باشد کو

فصل سیوم در مقامات سالک

در آن حالت که پروانه
خود را فدای شمع میکرد چون پای بر سر خلق
نهاده بود و ایشان را پیش چشم نیاورده همه را کردن
بجنبید و این غصه در گلوی ایشان گرفت از تمامیت

خود بینی زنخی میزدند و از نهایت سیاه دلی دندان

تعصب سپید میکردند پروانه گوش به سخن ایشان نداشت

و خاطر جمع خود را از آن جمع پریشان نکرد و با خود

گفت رباعی ملامت گوی را چه نیست احول

اگر بر عکس بیند نیست معذور ترا گر آرزوی انگبین است

ببایدساختن با نیش زنبور دشمنان همه از دور ابرو

ترش کرده بودند که پروانه شیرین کار زد و یک دوست

دوید

٣٧

دوید شمع را دید که ساعتی برو گرم شد اما در دل جانش

سر و نگردید چو این معاملش مشاهده میکردند یکبار

بطعن آن دهان بسته زبان ملامت بگشادند و کام

با کام خوش میکردند شعر لو انهم عشقوا لما عذلوا

لکنهم عذلوا و ما عشقوا پروانه را از ملامت ایشان

جگر خون می شد اما خود را بدین نظم دل میداد رباعی

در عشق راحت و خوشی فایده نیست تا زهر بلا نچشی فایده نیست

خواهی که ترا بر در او بار دهند تا بار ملامت نکشی فایده نیست

هر دم روی سوی شمع میکرد و میگفت شعر

اجد الملامة فی هواک لذیذة حبا لذکرک فلیلمنی اللوم

چو همت او در محل قرب معین شد و حضور او در حضرت

نور مقرر گشت با یکدیگر گفتند ما هذا الا بشر مثلکم یرید ان

یتفضل علیکم این ننگ را کجا بریم که اینچنین باد آورده

که در خاک می غلطید نزدیکست که پیش آتش آب روی ما

بریزد پروانه دران حالت این بیت یاد آمد رباعی

در عشق تو از دلم سلامت برخاست بیگانه و خویشیم ملامت برخاست

زین شیشه منور که بیکدم نغو براد کز هر دو جهان چنین قیامت برخاست

پس گفتند که ما نیز بال و پر داریم خیزید تا قدم برداریم

کمر موافقت بر میان ببندیم تا این سخن با شمع

در میان نهیم شمع را خود حکایت ایشان روشن بوده است

تا نقد قلب هر یک را که نقد قلب ایشان بود در بوته امتحان

کدازشی دیده وقراضه دعوی بی معنی همه را بر محک
یقین زنند تا قیمت خود بدانند و در جنب ورای است حکایت
ناموزون نکنند و از بس و پیش سخن کم و بیش نگویند
گفت ای کوته نظران بیشتر آیید تا حکایت پر شکایت
شما را جواب با صواب بگویم و هر یک را حقیقت معلوم
شود که پروانه مثال قربت بواسطه کدام خدمت یافت
وازچه سبب مستوجب این منزلت گشته قطعه

سالها خون خورد نافه تا مگر
بوی مشکی در مشام او رسید شیشه خود را بدان آن بکه چیت تا
قطره از می بکام او رسید هر یک از مقام خود در حرکت
آمدند چون بتکلف قدمی چند برداشتند دعوی دروغ
خود را طاقت آن فروغ ندیدند و از هیبت صولت
آن همه اسبلیت پست گشت با یکدیگر گفتند باز گردید
که جای سرافرازی نیست و با آتش سوزنده مجال

بازی سایه مثنوی از و هرچند ما را روشناست

ولی با او چه جای آشنایست ٭ ازین اندیشه بر ما عقل خندد

کسی خود را در آتش چون ببندد ٭ فریاد بر آورند که لا تحملنا

ما لا طاقت لنا به و گفتند چون میدانید که نه مردان این

میدان اید ارجعوا وراءکم فلتمسوا نورا مثنوی

اگر میکشی بار پیلان درآی ٭ و گرنی بهرزه مجنبان درآی

گر آهنگ این اژدر داری درست ٭ بکام نهنگ است کام نخست

منزل

گل باغ جوهی بی خار گیر ٭ پی گنج داری دم مار بر

چو پروانه آنکس که سوزنده نیست ٭ برو شمع معنی فروزنده نیست

فصل چهارم در نصیحت سالک

چندانکه توانی بکوش

تا این سخن براندوانی بکوش زیرا که در تو نیست آن گنجای

که بی رنج بر سر این گنج آیی تحمل محبت بی تحمل محنت

محالست گوی انجذوه گیر چوکان صاحب حالست مثنوی

تو چون گوی درین میدان میندیش کجا خواهی سید از کوس خویش

برو تسلیم چوگان شو زمانی مگر یابی زحال خود نشانی

بالوده علم مشو که آلوده مانی مپسند عمل مباش گر مستعملی

گردی علم و عمل دلیل عمارتست آنجا که معلوم را اشارتست

وهردو نشان یگانگیست آنجا که حدیث یگانگیست

گر مرغ حقیقی درین دام با علم و عمل مکن آرام

اندیشه کل مکن دل ایست آن جمله رهست و منزل ایست

عاقلا علم و عمل اسم و رسمی بیش نیست مرد و هیچ و هیچ قیاس

سعادت آن باشد که ترک عادت کنی نمازی که برهم

گذارده اعادت کنی **حکایت** شنیده ام که امام علم

ومقتدا عالم آن بظاهر و باطن صوفی ابو حنیفه

کوفی رحمة الله تعالی علیه با چندان علم یک روزه نماز

قضا نکرد اما نماز چهل ساله را قضا کرد سراج امت بود

خود را میسوخت و برای خلق چراغی می افروخت

مثنوی

شک نیست که دین دل راوست که درد همه را دواروست

همه از دوکان گر رخنه جستند ‌ زبان خویش و سود خلق جستند

خردمندی که او را با و سر دید ‌ ز خود عیب و ز بیگانه هنر دید

حکیمانی که دور اندیش هستند ‌ دوای خلق و درد خویش هستند

درختا ز بار بردن بیخ و بر یافت ‌ ولی دولت کجا مر بیخ بر یافت

هر که خود را گرفت گذاشته این اهمیت هر که از خود گذشت

برداشته الکه بیت تا مزاج تو با مجاز مخلطت اگرچه

بسیار دوی با قیست هر که بخود نظر کند آن نظر آفتی

بود بلکه

بود بلکه نزد اهل حق آن نظر آفتی بود و قوت نفس

و قوت چشم از دیدن بهم و دانستن اسم بیست

عبادتی که تنها زاید جز عادت نیفزاید عادت اگرچه

در چشم ره روان شیئی نماید اما چندانکه روز بر آید

شب نمینماید بیت از بدان گر نیک بینی از خود بیت

هر کجا آماس باشد کس نگوید فربهیست ‌ طاعت رسمی ضاعت

مزاجا نیست ترک عادت دلیل سعادت بجا نیست خم

مزدی

گردن پشت خر بیکاری نیست بی راستکاری امید
زنگار رخ بیت تا عکس هستی تو نماید در آینه
معبود تو خیال تو باشد هر آینه ما عاشقان مشغول آینه باشند
و مغرور رسم و آیین باشند ایشان از دل گرم و پیش
رفته اند تبرک عادت قدم پیش رفته اند ایشان چراغ انس
جان بگویند سخن از انس و جان نگویند دل شب داند
که جگر شان سوخته چیست نسیم سحر بیند که چراغ شان افروخته

کیست

کیست گریبان صبح چاک از غم ایشان است دامن شفق پر خون
از دم ایشان است شعر الصبح یعلم ما تبکی العیون به لیل
مثالهم عین مدمع الباکی ما همه روز در کوی ملامت برد ارند
همه شب بوی نسیمی بیدارند عجایب قومی که با د صبح آرام همدم
خود سازند و هر دم با او سخنی پردازند باد بحکم طبیعت
می آید و میرود و پندارند که سخن ایشان می آرد و میبرد
آخر سخن ما را آورده در اعتبار شعر عهدنا لها بالرمل قد نقضت کذا لها

در محفل طبع نازکان سخن گذر

نقص ما مینی علی الرحل ما شورش خاک از تاثیر امد و

با دست خود را اساس منع کرنی بنیاد ایست حکایت

شیخ احمد غزالی رحمة الله علیه میفرماید که تیر عشق بر جان آدم

رسید مجروح گشت پاره خاک بران جاک جراحت

پاشیدند و چون آب او را باخاک پوشیدند ندای شنید

ای مجروح ترا از خاک چه راحت بغیر از نهادن جراحت

مثنوی عجب می آید مرا ای گوهر پاک که چون افتاده در دامن خاک

چو از خاک تو می خیزد غباری مده خود را چنین بر باد باری

فصل تخمیر بدن و خلقت چون تیر تقدیر عشق از عالم بی نشانی

جان آدم صفی را نشانه ساخت و با دلی نیازی لطف

پیچ و تاب حکمت نشانه کرد این سخن را خاک در میان

نهادند گفتند پیش زان که آب بدو رسد و این جراحت

سر بر میکشد احوال تیر خورده را پوشیده دار و حکایت

این خسته را همچنین بسته میکند از حق تعالی وعدالله رباعی

هم اکنون لاله و نسرین برآید ٭ خروش از بلبل مسکین برآید

فرو افتد نقاب از عارض گل ٭ هزار از بوستان چنین برآید

خاک ازین حکایت بغایت افسرده گشته لب خشک فرو ماند

گفت این چشته را تیر بر جگر رسیده است و پیکان

در دل نشسته پیدا است که چگونه پنهان توان داشت شعر

ولا الفضا لجدت وجدی بنکم ٭ ولکن تجلی بالغرام لیشهد

راز عشقت گر بماند مر کسی از مردمان ٭ من نمیگویم ولیکن چهره پیدا میکند

آتش

آتش دل را نهان میدارم از پیش خلق ٭ آب چشمم میرود و پیوسته سودا میکند

دانسته شد که هنوز اوصاف نشده است و اوصاف ذمیمه

در طبیعتش باقیست و این همه استبداد از نتایج هستی کفیشد

مثنوی ای زر اگر رنگ تیره داری صفا ٭ تا نکرد ازی نکشت بیا

گرچه بینی در دل کان بوده ٭ بو نه نشین باش که آلوده در میان

مکه و طایف خلوتخانه ایست که دلها بر گرد او طایف

ای مرده دل آنجا چهل صبح راز ندوار بعد از آن در حرم

یعنی ای خاک مرده دل آنجا حدیث من اخلص اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة چهل روز مجاهده بکش از اوصاف ذمیمه طبایع پاک شوی و لایق ...

عشق طایف شو خاک جون از بادیه حیرت قدم در راه

غلت نهاده گفت رباعی تا تیر غمت میان جانم برسید

در عشق تو طاقتم و توانم برسید اندوه توام بپای تا سر بگرفت

این درد بمغز استخوانم برسید حاصل الامر خاک ازلی

آبی خود را بر باد مجاهده میداد و آتش اندوه در نهاد

خود می نهاد و جون راهب بتخانه کبر ریاضت چله میکشید

تا از هفتاد هزار حجاب ظلمانی نورانی که لازمهٔ ذات او بود در گذشت

بعد از آنش به آب و آتش سوگند دادند چنانکه قرآن

مجید خبر میدهد ولقد عهدنا الی آدم من قبل

جون نمک خندی برین برآمد و اختلاف مزاج آن خسته

بکمال اعتدال رسید صد هزار شجرهٔ طیبه از نهاد او بر زد

رباعی جون گل در کنار یار بنشست از غم سرو باغ جان بشکست

از شاخ شکوفه جون جدا شد صد گونه خوشی بباغ جست

مرغان ملک و ملکوت هر چند سر بر زمین می زدند و منقار

تقار خاک را زیر و زبر بکدانه از این پیمانه بدنشان

رسید ابتادشان ابار خانه چندین هزار ابار را

در بکشاد برگی کاه حاصلش نیامد بیت

بسیار جو برگ ماش کشتم لی او دیدم که به نیم جو غم ماش نبود

ابلیس جو جو فروش گندم نما بود از دو کان او مگریز

افگندند آدم جو جو نما گندم فروش بود از دو گوش

برشیدند ابلیس چون بازاری بود کارش بیزاری

کشید آدم علیه السلام جو بازاری بود آزاری بدو

نرسید ابلیس بیگانه بود بهشت را گفتند پیشش جامه ده

آدم یگانه بود درخت را گفتند او را جامه ده مثنوی

تا چند روی برای او باش گر مرد رهی برای او باش

میدان همه اگر بدانی ابلیس خودی اگر بدانی

آدم بدمی که از ندم زد در بارگه رضا قدم زد

فصل هشتم در بیان وجدت فاتحه عشق اخلاص

اما کسی که از خود خلاص است بحساب ابجد الف یکیست
بی دو و بحساب عشق الف اوست بی تو حساب
ابجد در گرفتن انگشت است حساب عشق در کشادن
مشت جمع آن بارقام است و جمع این باقدام
اگرچه شمار هر دو بر تخته خاکست اما آنجا خاک را بر تخته
باشند اینجا خاک را از تخته بتراشند این نفی و آن اثبات
اگر ترا مشکلیست در دل نگر که لوح محفوظ دلست

از آن پشت نهاد این تخته را خاک که تا هر دم شمار خود کنی
چو بر تخته یکی ماند شمارت برون آید حساب صد هزارت
الواحد یک فیک من الکل والکل لا یکفیک من الواحد
حکایت یکی نزدیک بایزید آمد و گفت شماری
دارم آنرا عقد کن هر عددی که میگفت بایزید از وحدت
جواب میداد بیچاره درماند و گفت این چه حسابست که تو
میکنی گفت من خبر یکی میدهم زیرا که همه از یکی آیند

ویکی از همه بناید رب واحد بیدل الفا همان الف است

کالف میکردد بیت در هر چه نظر کنم بتحقیق

جز نور رخ تو نیست منظور حکایت در چشم یکی بجز یکی

نیست احول که دو دید پیست معذور گویند احولی نشسته

بود یکی مرغ از پیش او برخاست دران حال از وی

بپرسیدند که احول همیشه یکی را دو می بیند سبب چیست

گفت این سخن راست نیست و الا بایستی که مرا این دو مرغ را

چهار دیدی شعر چون پرده غفلتست پیشت

بنمود یکی هزار رو پیشت آراسته شو بحسن سیرت

تا راست شود ترا بصیرت وانگه که گذر از آنچه میرود تیز

تا هست درون و برون یکی حکایت روزی شیخ

لقمان سرخسی رحمة الله تعالی علیه بنزد ابو الفضل حسن که احسن

و افضل عهد خود بود درآمد او را دریافت جزوی کاغذ

در دست داشت گفت یا ابا الفضل اندرین جزو چه میجویی گفت

کفت همان که تو در ترک اویی پس این چندین خلاف

چیست کفت خلاف تو می بینی که دویی بینی ورنه من

همی بر هی که چه میجویی از هستی هشیار شو و از هشیاری

بیدار کرد تا ببینی که هر دو یک یکجو هیم و درین آمد و شد

چه میجوییم مثنوی ترا کر دیده احول نبودی حدیث آخر

دل نبودی ترا از صحبت جهد کار حجابست و اگر نه ظاهر و باطن

یک است تو مغز عالمی از پوست بگذر در این خطی که مو هو

چه باشد ما و من با این و آن چیست بجز یک نور در کون و مکان نیست

اگر چشمی بقصد روشنی نیست ترا خویش از ما و منی نیست

عزیز من از خود مگو و بخود منگر که توحید تو شرک است و معروف

تو منکر یکی بینی مگر دو و او نکو بید مگر تو در کفت

مسیح که در کفت هیچ نیاید دریا طلب که کف مسیح را نشاید

مثنوی ای که چیزی آمده بساحل خزف کمی تو هیچ حاصل

بطلبی صدف شکر باش غواص وجود خویشتن باش

فصل هفتم در تجرید سالک روحی که مجروح عشق است

او را از کارخانهٔ بجهیم دو صفت داده اند یکی بندگی

دوم آزادگی بندگی حقیقت فقر است و آزادگی حقیقت

تصوف باید که این دو صفت همراه نیست از اصل صفوة

آگاه نیست بندگی معرفت نفس است و آزادگی

معرفت حق که دوی اتو انیست یگانگی را نشناخت

سخن حکیم سنایی بیایت چو تو در نفس خود زبون باشی

عارف

عارف گرد کار چون باشی میان این دو صفت

که شنیدی صد بار صد هزار مدعی را غیرت

عشق غارت کرده که یکی از صورت بسیرت نرسید و از

اصل بعلم نه بپوست جمله مقصود سود و بنیاد ایشان

و مشغول غول غفلت گشته همه را سپر بلاهائی فرود آمد

و از بیت الهی محروم شد اندر رنگ ظاهر رنگ باطن

شان گشت و نقاب رسم و اسم عقاب روح و جسم

شان شد رباعی ای خورده شراب غفلت از جام هوس
مغرور مشو بخویشتن چون خر بجرس ترسم که ازین خواب بدآری سوی
مستی برود درد سرت ماند و بس بندگی آنست که طاعت
بدل کنی آزادگی آنکه قبله بدل نکنی بندگان آزاد
دنیا و عقبی را دو بر ساخته اند نه آنکه مرد و را پس خود
سپر خود ساخته اند عام دنیا دید گفت منزل اینست
خاص عقبی یافت گفت حاصل اینست عاشق مولی خدمت

چون

مسافران بار آزاد

خواست

کرد

گفت مشکل اینست عام را دوزخ بر سپید خاص را
بهشت عاشق مولی دید هر دو را بهشت شعر
قوم همومهم بالله قد علقت فما لهم همم تسمو الی احد
مرد آنست که گرد دنیا گردد و نگردد و مایهٔ عقبی سرمایهٔ
او باشد لا یرهق وجوههم قتر ولا ذلة ایشان در دو سرای نیست
که یریدون وجهه در شان ایشانست رباعی
ما روی بقبلهٔ جان ساخته ایم بر نطع غمت هر دو جهان باخته ایم

دراصل همند ما جان تیز دو بیت گر کون و مکان شکر کنی تمام

دنیا و عقبی طالب خود را همان گویند که ناروت و ماروت

گفتند یعنی انما نحن فتنة فلا تکفر رابعه بصری رحمة الله

علیها را گفتند الا تسألین الجنة گفت الجار ثم الدار

گر هست ترا صاف دل روشن رای همسایه طلب نخست آنگاه سرای

حکایت آورده اند که یکی ازین طایفه گرد محلتی

طواف میکرد ناگاه نظرش بر منظری افتاد زنا

طلعتی

طلعتی دید همچو آفتاب بالا بام طلوع کرده چون

اوج حسن خود با برج آن خاکی مقابل گشت بیچاره

همچو ذره باد پر شد و آتشی در نهاد او فتاد

و خاک وار از همه پست شد و آب از چشم باریدن گرفت

چون نگران بو چین بسکیران او شده بود پیش

ندا داد که پای از جای بر گیر و در میان راه آمی از آمد

و هم بر جای فرو نشست ساعتی پای در دامن صبر کشید

وسر در گریبان خود گرفت چون روی بر آینهٔ زانو
نهاد و از عکس روی آن زن که دیده بود زنگی در آینه
ضمیرش پدید آمد از دریا، وجودش خروش غیرت
وجوش حیرت موج زدن گرفت و گفت **مثنوی**

نه آن مرغم که باشم صید هر دام ۞ نه آن بحرم که گیرم باخس آرام
نه آن بادم که هر کوهی در آیم ۞ نه آن ابرم که هر سوی بر آیم
نه آن خاکم که افتم زیر هر پای ۞ نه آن آبم که آرم رو بهر جای

توی مقصود اگر مشغول غیرم ۞ توی معبود اگر نزدیک دیرم

درویش درین سخن بود که ناگاه آوازی پر فزع و ناله
برجوع بگوشش رسید پیش از آنکه سر از خرقه برآرد
یکی خبر آورد که درین منزل ماهی بود سال عمرش
بچهارده رسیده همین ساعت از برج خود نقل کرد
وهمچنین بمفاجا ازین سپنجی جا رفت مرد عاشق
از فوت شدن آن ماه چون صبح صادق خنده بر دو از

گردش روزگار کاذب چون فلک در چرخ آمد و گفت

قطعه

عشق تو نظر بهر که افکند ॥ از نیک و بدش برید پیوند

دل خانهٔ صبر را اساس برکند ॥ آن قاعده را غم تو برکند

هر مرغ که از تو دانهٔ یافت ॥ دشوار شود اسیر هر بند

بلبل چو نسیم گل بیابد ॥ در سایهٔ خار نیست خرسند

جوانمرد البعد و مر نفسی ترا اجابی در راهیست چند گکن

تا با عشق در فراز و نشیب نسبت خود درست کنی

چون از نزدیک و دور دوری خود بدانستی هر آینه

ای از ماضی و مستقبل دوری خود را دانستی و مقید وقت خود گشتی

غیرت عشق با غیرت نگذارد و بیک حمله جمله را از پیش

تو بردارد شنوی چو خود را در رکاب عشق بستی

برو مندیش ازین بالا و پستی ॥ جهان گرد و کون آسوده کردی

خبراً عن الله تعالی

اگر با عشق رفتی سوده کردی ॥ من تقرب الی شبراً

تقربت الیه ذراعاً چنان آن نسبت است و آن نسب

یکبونه درست میکرد و درونده از این نسبت خود را می توانم

شناخت که بجهم عبارت از انست هرکه عارف آن

اصل منیست و اصل منیست زیرا که وصول جز این حصول

حاصل منیست **قطعه** تا بی خبر از وجود اصلی خام طمع مرا وصلی

زین حرف نشان مپرس تا تو در دام هوا اسیر عقلی

طبع تو مخالفست زان روی کاشفته این چهار فصلی

تا یکدل و یک صفت نگردی مغرور خیال قول و فعلی

حکایت مردی بر سر کوهی ایستاده بود صاحب جمالی

بروی

بروی بکذشت بیچاره بیک نظر مبتلا کشت سر در پی

او نهاد و کفت هر چه مرا بود در بوده تو شد معشوق شیرین

سخن و موزون طبع بود کفت مبارک باشد اما چنین

مرغی که تو هستی حیف اید که در دام همچو منی افتی مرا خواهر هست

که در زیبایی هزار چند منست اینک از عقب من میرسید

بیت چو کل باشد چه کار آید سپیر غم چو آب آمد نشاید تیمم

سلیم القلب کوش بسخن او داشت و از نادیدکی چشم ازو

ازین سلیم القلب مراد ساده دلیست که محبت تمام ندارد

برداشت در عقب نظر کرد کسی اندید معشوق از سر غیرت

طپانچه بر روی او زد و گفت ای مدعی هشدار اگر تو

منی با غیرت چه کار رباعی برو جان باز در پی خویش گیر

چو عاشق نه‌ای کار خود پیش گیر تو با این گدایی کنی بغل

بدرگاه شاهان نیابی محل **فصل هشتم در قاعده طریقت**

هر که دعوی عشق کند قاضی وقت از وی گواه طلب کند

یکی ذکر مدام دوم فکر تمام هر دو در حضور متفق اللفظ

والمعنی

والمعنی شهادة ادا نکنند دعوی بقطع نرسد

و خصم تسلیم نکند جهد کن تا بکنه این نکته رسی

و معنی این دعوی از خود برسی رباعی چون از تو حال

خود خبر یابی از درخت امید بر یابی

از دو عالم بیگانه شوی در میان از میان کنده پای

عزیز من در سر پرده که خیال عشق ره یافت از

مرزنگی صد هزار نقش نمودن گیرد و بر هر نقشی چند بین

شاخ و برگ پدید آید اگرچه سوزن برای خلاص خود
سر بهر سوزنند اما چون ریسمان در وآویخته است
و گره محکم شده ممکن نیست که بجهد از آن بیرون
بجهد لاجرم در آن خیال می آید و میرود تا آنگاه
که خود را علمی کند و این همه نشان بی علمیست مثنوی
جوانمردا انزا با این علایق گذر کردن درین ره نیست لایق
تو جهل خویش را دانش شمردی ندانی درین پندار مردی

عالم

عالم گفتار در عالم بسیار است اما عالم کردار بودن
دشوار است این آیه را مفسران روایه نکنند از شان
نزولش خبر مسافران کنند حکایت هر که در
خود سیاحت نکرد در بحر معنی سیاحت نکرد و عمر را
بدل براحت نکرد گرد زمین مگرد که زمین گردی مکان وی
مکان و زمان ز ایمان اگر مردی مثنوی در مقام که حال مردانست
معرفت گوی علم چو کان نیست تا تو از پای سر نمیگوی

راه خود رو نه مرد این کوی ما تا ازل با ابد نه پیوست

حلقه بر در مزن که در بستست منزل عاشقان جای مستست

جانان طلب بند هرگز اجا نیست جانی که عشق را نه مرکبست

نه جانی که از خاک و خون مرکبست جانی که در چشمهٔ حیوانست

که حیوة ابدی ازوی حاصل است

نه جانی که در تن هر حیوانست قطعه برو جان بده جانی طلب کن

سر خود گیر سامان طلب کن ازین که گذشت آخر چه حاصل

اگر زر بایدت کاری طلب کن بکنه مملکت را دیو داد رد

اینجا بانت

درین کشور سلیمانی طلب کن خود را تا چنبه برچنبه

که یافته ام هستی زناری زر پشته سر برافراشته که تا فهم

جرعه نا چشیده سپر در کشید که شکر است برای

لقمه چو موی در حلق مردمان مشو چون موی حلق گردی

ابتر دور آستین مدار که مرید خلق گروی مرید لقید

هم مرد و دو هم مریدست مرد از ترک مراد خود مریدست

صوفی کیست که پنبه از گوش بر کشد نه انکه پاره پشمی

در آغوش کشند مست ای گروه زرای بیخودی جام کبود

آنکس که بجامهٔ راه حق یافت که بود تصوف تخم اقبال آنست

که در برآید نه آنکه از او بار گهر در برسته آید و رونده این راه نشسته

باید گویند این حرف خاموش دفتر شسته باید باد

خود فراموش باغی مجرد این طریقت جماعتی کرند

بدین صنعت که تو داری بدان صنعت نبرند بهر دری که رسی چهره

خوطاق آخر که اهل صفه بدهانر خلق منکرند

عقل

کم نکنند

اگر خواهی که سر از این گریبان برآری بخت یابی در آن

کش اگر مرد خطی خطی بهاو سر کش باره درست حاصل

کن تا پیوند تو درست افتد چشم رو دوختن و از تا بخنجر

بروی کار نغمهٔ اگر درزنی فخری معامله از درزی موز

یعنی از خود بیخبر و ز خلق مبید و ز این سعادت

دو نسا نیست یکی کم آزاری دوم بسیار زاری مثنوی

در مذهب عشق اگر درستی با خلق خدا مکن درشتی

اندهٔ هر سان کم باز جوشی مخراش گران خر وحشی

طایفه که اهل وداد ند همه اینکی بداد ند تا تو یکی دهی

و دوستانی بگمان مبر که از دوستانی با خلق بخلق

باش تا بخلق نکردی حق دوستی بدان تا بدان دوستی

حق با بی کس را هیچ روی پشت پای مزن که دست

بتو بزند هیچ دل را خسته مکن که خسته وار بزند

جوانمردا درین حضرت هر انگشت کو نیاز آرد جهان باید که موی از سر موی نیاز آرد

هرکجا باری نهی تا منت بار و نهد هرکرا حجت رسانی بر تو بر گیرند

خصم را کم مدان هیچ سبیل گر نمی بیتی عاجز آید پیل

هر چه کردی دلیل تست و تو دان بشنو آخر که ما بدین

تا دان نظر بر چهره و شهر مدار ای بیخبر شرم دار

از خواب بیدار بیدار شو که مرد از این مذهب نیست

چه من و بسیار بسیار منکر که مردم بدین مذهب نیست

قطعه بد بیا تو اگر نکرد و کسی اگر نیست دست حسرت

که چون شد با و اجل در رسید · نشیمن نسیمت گذارد نه مال

خود را از هرچه آزادی پاک دار · بپیچ و از هرچه پاک مدار

تصوف آماره کشتن است · نه همواره کشتن طهارت

نشستن بر جاده است · نه نشستن بر سجاده · قطعه

تا روی اقبال با باشد و بس · بگذر که همه هوا است بگذار هوس

طاوس نگردد به پر لعل ملخ · صوفی نشود بجامه و فوطه مگس

تا نه پنداری که جامه صوفیان · دو تا میت ایشان شکر

خداوند لباس شان یکتا هست · حکایت یکی پرسید از ان

شیر پیشه شریعت و استاد پیشه طریقت آن مردی

که در شان صورت او سورت ابل اتی است

ان جوانمردی که سیرت او لا فتی است کرم الله تعالی

وجهه که زهد چیست فرمود که ترک ما یشغلک عن الله · نظم

بیا تا جهان را بهم بر زنیم · درین خار و خس آتش اندر زنیم

زمان و مکان از قلم در کشیم · قدم بر سر حرج و اشتر زنیم

مگر وا رسیم از غم نیک و بد ما وزین خشک و تر خیمه برتر زنیم

بزرگی میفرماید الدنیا یوم ولنا فیه صوم هر که غم قوت

هر روزه دارد کجا قوت این روزه دارد خلق را وعده افطار

به عیدست عید این جماعه ازین وعده بعید است رباعی

صوفیان در دمی دو عید کنند ما عنکبوتان مگس قدید کنند

این ضعیف میگوید بیت

صوفیان از دو عید دم نزنند ما جز ره نیستی قدم نزنند

زیرا که ایشان را روزه ایست که در دنیا افطار نتوان کرد

کمال استغنا

وزنده مدار تو که قربان کنند فصل نهم در سبحان الله

لطیف مشکلی که چندین جگر را در سودای او سوختند

شیرین شکری که صد هزار دل در هوای او شکسته شدند

عجایب گنجی که بسیار جان بر امید او خراب گشته دل

که در طلب او کباب شدند شیخ شبلی رحمة الله

روزی از خانه بیرون آمد و این بیت بشنید بیت

انا سایل عن سلمی فهل من مخبر ما یکون له علم بها این نزل

نعره بزد و گفت لا والله ما فی الدارین غیره محض
عالمی دیوانهٔ عشقند و بس وصل معشوق از کجا آورد کس
صاحب صدر دیوان رسالت لابل سلیمان ایوان
جلالت آن شکرکش آثار رسالت که شاه اوان کافر
کش ارسل رسوله بالهدی علیه افضل الصلوة واکمل التحیات
با آنکه بیک انگشت قرص ماه را دو نیم میکرد و آفتاب از
تاب جمال با کمال او در تاب تمام و از تابش روی او در حجاب

عام

عام در بود و هرگاه ابری بر آمدی آب از چشم مبارکش
علیه الصلوة والسلام باران شدی گفتی هذا قریب
العهد من ربی شعر خبر الی عن العقیق خبرا اشم بالعقیق
اقرب عهدا بسوی ندانم تا چه حاصل کرد بلبل
که چندین نعره دارد در غم گل چه دید از آفتاب این ذره
که در سرگشتگی عمری بسر برد عزیز من حاصل حوصلهٔ حواصل
ازین بحر بیش از مرغان دیگر است و همه آبروی او پیش

ازان نیست که بروی آب میرود بیت

مرغی که درین بحر گذر دارد کو و آن قطره که از قعر خبر دارد کو

موسی صلوات علی نبینا و علیه که کلیم مقام قرب بود و هم

بساط عزت از پس پرده ارنی گفت از برای چه گفتی الخ

بر کوه تا فتد اگر او یا فتی انا اول المومنین کی گفتی

و ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب

گر یکی بر جوشد این طوفان که گفتم از شور اندرین وادی نه موسی ماند و نه کوه طور

آیتی از و قهر اگر منزل شود محو گردد و وزد و حرفش صحو شود

جلجله تجلی مستور قسمت ذره ز نور آفتاب اندر ازل چون همه

سر گشتگی آمد چه بزد یک چه دور رهبینی کواکب در آسمان معرفت

اما نمودن ایشان بآمدن شب موقوفست اسرار ازل را

نه تو دانی و نه من وین حرف معما نه تو خوانی و نه من هست

از پس پرده گفت و گوی من و تو چون پرده برافتد نه

تو مانی و نه من غرض زمن حقیقت دل مرجان ابجانست

که صدف مرجان را تا قطره در صدف پنهان نشد بر
بازار عیان نشد تو هی قطره که از دریا جدا ای
چنین روشن بساحل مینمایی ورا گر موج دریا در ربودی
ز تو نام و نشان هرگز نبودی در فصل ربیع اول خواهش شد
که ربع مسکون را از خزانه کن فیکون عشرتی فرماید و انعام
و الطاف خود را بخاص و عام نمایند فراشان صبح
بشارت شد که بساط زمین را بمجلس نشاط سازند و حقه بازان

فلک را خطاب آمد که بر نطع خاک مهره حکمت فرو بازند
بخت باد را فرمودند که جاروب همت بر گیر و فرش
غبار افشانی کن یعنی هر خسی که در چشم تو آید از پیش
بردار و هر سنگی که پیش پا(ی) تو آید پس پشت افکن بعد از آن
ابر را فرمان شد که بدریا رو و دست بوس آن صوفی
صاف دل که دعوی فتوت میکند و مدتی شد که بر در
خدمت استاده است در یاب و از حیاض جود او از جهت

ریاض وجود چند قطره آب وی یوزه کن رباعی

بر غ عشق

چون ابر بشد از غم تو مردم نفسی ۔ بی نعره که چون رعد بدید ست کسی

گر تشنه جوابری دوم گرد جهان ۔ باشد که بدریا وصالت برسم

چون ابر بدریا رسید و دست بوس آن صوفی صاف

دل دریافت چندانکه توانست آب برگرفت از آن

صد هزار هزار قطره پدید آمد و هر قطره صد هزار هزار جزو شد

ابر را گفتند باید که هر قطره آب بچندین ذره خاک واصل شود

زیرا که

زیرا که بیت هست ما را بسی ز عالم پاک ۔ رازهای نهفته

در دل خاک ۔ در آن حالت که ابر آب از دریا برداشت

و باره راه برفت چند جزو اصلی که ان الذین سبقت لهم منا

الحسنی سابقه ایشان را پایان فرموده و اولئک لهم الامن

و هم مهتدون از خانه هر یک جزو داده مثنوی

قومی که ببساط شاه هستند ۔ فرزانه قلب این بساط هستند

اما نخورده امید و بیم اند ۔ در بزم تجلی هم ندیم اند

بحکم قوت خاصیت روحانیت هر یک بکل خود ایل
شدند و از کبار را بر خود را در میان انداختند با عشق
نیت ایشان چون از سر صدق بود و داعیه همت ایشان
از دم عشق دو اسپ شد که این مرغان بحری در صحرا آرام
نخواهند یافت و آن نهنگان قلزم معنی در صورت
صبر نخواهند کرد و نخواهد شد که آن قدر سعی ایشان
ضایع شود زیرا که در عالم قدیم شرط و آن سعه حروف

یری بود

یری بود اما چون فرمان شده بود که هر قطره آبی باید
که بچندین ذره خاک برسد لایق نبود که آن قول
نیز بدل کرد و ما یبدل القول لدی از لطف تو هیچ بنده تو
یعنی تبدیل نیت قول را نزد من
نشد مقبول تو جز مقبل جاوید نشد لطفت بکدام فرد پیوست
دمی کان فره به از هزار خورشید نشد القصه اصحاب اعراف
که معارف دار الملک معرفت بودند میان ربوبیت
موقوف کردند تا هم اصل را یافته باشند و هم فرع

رسیده و هم بخاک پیوسته باشد و هم در بیا باز دیده رباعی

میان آب و گل بادی در آمد ۞ میان نور و شب صبحی بر آمد

ببین کاندر میان ظلمت و نور ۞ یکی ذره ز خور روشن بر آمد

صدفی را که وجود او از اجزاء خاک و آب ترکیب یافته بود و از

باز خود را باد و آشنا کرده گفته‌ای آب همت مریم دل

در دل کریم ترا ثمین لؤلؤ شاهوار لا قیمتی داده‌ایم این در یتیم را

که از خانهٔ مادر و پدر بطلب ما در بدر افتاده‌اند در بر خود جای کن

بیش از آن که دریا در رباید تو ایشان را در یاب بیت

سروری می بایدت افتاده‌ها ۞ پیش از آن کز پا در آید دست گیر

دهان باز کن تا این چند دانه در عیسی صفت یکدم در شکمت

در آید لب بر هم نه تا این چند گوهر موسی قدم در کنارت

بنشیند بیت نیک را هر کس که باشد نیک دارد در جهان

گر تو بد را نیک داری گوی بردی از میان ۞ دریا چون در یافت

که اجزاء او را بنام صدف عقد بسته شوری در نهاد او فتاد

ور وزکار کاری شیرین بر او تلخ گشت و از قهر صدف

دریا را کف از دهن بر آمد و از غصه دلش موج زدن گرفت

ساعتی بر خود بجوشید گفت ای آنکه جزو و کل را اندر یابی

حقیقت کذر نیست و خار و گل را از بوستان احدیت

خبر نی شنوی ای حضرت عزت تو و الا از گفت مگوی لا و الا

ای کون و مکان پا ما فوق در بحر محیط وحدتت غرق

صدف میان تهی را این پر دلی از کجاست که اجزاء ما را

متفرق

متفرق تواند کرد از دیوان قضا، قاضی ارادت جبین

خطاب فرمود که ای دریا تو بغور این حکایت نرسی

واز قعر این معنی خبر نیابی اکنون این اجزا، ورق

بکردان که آن چند قطره را صفتی است که لا یفهم غیرنا

سر خود گیر و سخن ایشان بگذار که از آن سر یک در بن چند

روز چندین در شب افروز ظاهر خواهند گشت که [illegible]

همه سرمایه مخزن شاهان و پیرایه گوش و گردن

ماهیان خواهند بود دریا بحکم این وعده قرار یافت
جوشش فرو نشست بعد از آن قطرها در رحم صدف چون
جنین صدف رحم قرار یافتند تا یکچندی برین بگذشت
وحال بر ایشان پریشان گشت اگرچه شب و روز در قعر دریا
بودند اما چون صدف حجاب بود دریا نمی‌دیدند بدان
قدر که نمی‌دیدند بر خود گرهی می‌شد کل حزب بما لدیهم
فرحون آخر الامر هر قطره را در میان صدف جنبشی پدید آمد

هر یک

هر یک خود را برکرانه افکند بعد از آن حال خود را بهر
شکلی که توانستند در هر سالکی که دانستند انتظام دادند
قد علم کل اناس مشربهم بیت خلقی زغمت دربدر و کو بکوی
ای قد علم کل الارواح فی مشارب المعارف
مقصود توی ازین همه گفت مگوی بس بر و موافق اراده ان
همه قطرها که شنیدی در بازار حکمت بحکم طبیعت یکی
رنگی بر آوردند و خود را بر صورتی نمودند بعضی ارباب
انفاس و بعضی اصحاب نفوس گشتند القصه تا این همه

چو ما ظاهر شد از باطن حکایت من و تو سر برزد

فصل یازدهم در اختلاف حالات

و اختلاف این و آن بدید بنامد

پیشتر خلق سپر در هوا کرده اند که مارا هوای در سر است

افسار ابلیس را تبلیس گمان برده اند که این فراست باش

تا این شب بروز رسید و خفتگان را هنگام بیداری آید

سرورانرا پای بر گردن نهادن نهیبی و گردنان را دست

رباعی باش تا ناگه برافتد این نقاب بگسلد نه خیمه از هم طناب

وگردن شکسته

این رواق

خوب

این رواق شش جهت را پنج در با چهار ارکان او گردون قباب

وقتی بطرفی میرفتم ناگاه در میان راه کاسه سری دیدم

چون کیسه مفلسان تهی گشته و چون سفیدان نگون

افتاده باخود گفتم چه بودی که سر گذشت او معلوم

شدی و سر نبشت او مطالعه کردمی در نقش

کاسه نگاه میکردم حرفی چند دیدم بزبان عبری

نبشته که ای چشم عبرت بین بدان و آگاه باش که

کاسه پری بود مرا انجمنی بهر هوس مدتی بر
خود بنهاده بود و از آرزوی که داشت بهر که میرسید
میگفت این کاسه کجا نهم بیار چون مگس در کاسه در
هر کس فرو میرفت و یکی دست در کاسه او نمیکرد تا روزی
درین بادیه میگذشت راه زنی بدو رسید و او را دست
در کاسه گرفت و گفت میگشتی و گفتی کاسه کجا نهم
اینک اینجا بنه و هرچه در کیسه داری اگر مردی هین در کاسه خویش

وزین

وزین دهر سیه کاسه بیندیش که حکم و حکمت در سر کاسه فرو بین
چنین در بند دیگ و کاسه منشین که هم لقمه را هم کاسه هست
ایا نادیده پیش خویش کن و بین میان عدم و وجود ترا بدایه نشانده اند
از یکطرف گرفته و از یکطرف گذاشته اند حکایت دی و پریر
معلوم کرده کان الله و لم یکن معه شی قصه فردا شنیده
کل شی هالک الا وجهه حال امروز خوانده کل یوم هو فی
شان ای خط موهوم اگر پیش و پس روی لله الامر من

قبل ومن بعد اگر بالا ونشیب دوی هو الله فی السموات

وفی الارض اگر چپ وراست نظر کنی الا انه بکل شیء

محیط اگر برون ودرون نگری هو الظاهر والباطن

واگر پس وپیش طلب کنی هو الاول والآخر رباعی

ای بیخبر از کار جهان هیچ نه ٭ بنیاد تو هیچ است از آن هیچ نه

ممکن بمکان جه وجود است وعدم ٭ نیکو بنگر که در میان هیچ نه

حکایت یکی بود از ارباب تحقیق که با نیک وبد سخن نگفتی

وهمیشه در خرابها گشتی بزرگی گفت بدو رسیدم

گفتم بحق معبودت که خاموش بودنت را سبب چیست

گفت لب بسته حدیث عشق گویم ٭ گویای جهانم وخموشم

ای برادر کون ومکان در جنب حقیقت وهمیست از وهم

چه گویم از آنچه حقیقت است خود چه توانم گفت مثنوی

درین اندیشه سرگردان چگویم ٭ چگویم چون نمیدانم چگویم

از آن ساعت که برکف دارم آن جام ٭ تحیرمیتم از آغاز وانجام

جو گویم

زبان بس چو محرم نیست با لب ⋅ فرو ماندم میان قلب و قالب

ز دل آگه نیم از تن چه پرسی ⋅ دره گم گشته ام از من چه پرسی

زهی حیرت که چشم سر بس را ⋅ نمی آید بگفت آن و این را ست

عام بسر بر کرد همه پوست دید خاص نظر کرد دوست با پوست دید

عاشق از هر دو گذر کرد همه دوست دید آنکه پوست دید

مرتبه حیوانی یافت آنکه دوست با پوست دید بدرجه

انسانی رسید آنکه هر دو دوست دید بالی گشت و کل

درجات مما عملوا وان لیس للانسان الا ما سعی و قل کل یعمل

علی شاکله آنکه همه پوست دید هیچ نگفت آنکه همه

دوست دید هیچ شوا نیست گفت و آنکه با دو پست

با پوست بدید گفت گو از او آمد بدید دو رجه گوید چو بهره

ندارد نزدیک چه گوید چوز بهره ندارد اکرم کم عمی صفت

دورانیست من عرف الله کل لسانه تمامیت چون نظر

بغایت رسید متوسط را گفت و گو میست زیرا که

نظر خوات

هنوز در حیرت و جو میست اختلاف این و آن از تفاوت

صفت نزدیکان

نظر از منظور حاصل آمد بعضی موثر دیدند و بعضی اثر بعیان
رسیدند و بعضی بحجر و همچنین قومی در خورد یافتند
وقومی در عین سنریهم ایاتنا فی الافاق وفی انفسهم
یکی خورشید بیند دیگری نور ❊ قیاس هر یکی باشد ز هم دور
بقدر جهد خود هر کس نظر یافت ❊ که کرکس استخوان طوطی شکر یافت
متوسط را چون نظر بغایت رسید گفت ما رایت شیئا الا وقد
رایت الله فیه منتهی ازینجا گذر کرد اصلا پوست ندید

گفت التصوف ترک لانه صیانة القلب عن الغیر ولا
غیر بهانه یش ایمنست که شنیدی و بدانستی اکه مجنون
عامر گفت شعر انا لیلی ولیلی انا ❊ نحن روحان حللنا بدنا
من کیم لیلی و لیلی کیست من ❊ ما دو روحیم امده در یک بدن
من کیم تا نیستم باشد دوست ❊ او منم من او باشم جمله اوست
او و من افسانه انگلیست ❊ گر تو از مغز آگهی بگذر ز پوست
خود را درمیان چه بینی ای خر چون آن اوست ما تقدم من

من و تنگ دمانا خدا انجا که توئی گفت سند من صحبت کجا

انجا که او هست کو بنده نه تو مانی و نه جا چندین هزار

نعره که می آید صدا است اگر بگوش حقیقت شنوی یکیست پیدا است

رباعی بی من چو بلی تو گفته روز نخست انجا که توئی کجا حدیث

من و تست ما در مرکز معنی من و تو نابدر است ما در عالم وحدت است

این و آن منیت در پست حکایت از شیخ بایزید بسطامی رحمه الله

علیه نقل کرده اند که فرمود یکبار بپا بان مکه بپایان بردم و با دل

خود عزم صرم جزم کردم چون بکعبه رسیدم

خانه دیدم دیوار آن از سنگ برچیده با خود گفتم این

چنین عمارت بسیار دیده ام این کار بنیادی ندارد دیگر بار

برفتم خانه و خداوند خانه را دیدم گفتم هنوز

کار خام است حقیقت توحید این نیست بار سیوم رفتم

همه خداوند خانه دیدم بسر من ندا آمد که ای بایزید

اگر همه عالم را نه بینی و خود را بینی شرک باشد خود را در میان

مبین تا همه او باشد **مثنوی** از تست حجاب تو یقین است

شرط همه ره روان همین است ما می بین و مگو هیچ است

کی باش و مباش مشرب ما نیست ما هر چه دانی ببین و هر چه ببینی

این رنج مشو زان رفتن بدین و بدان ما میان جان و جانان هیچ

فاصله نیست مقصود حاصل است اما ترا حوصله نیست **حکایت**

یکی از بزرگی سوال کرد که میان ایشان بغیر از فضولی

تو هیچ فرق نیست **بیت** تو از خود بر کران ماندی و گرنه

بیان اونکه عرفان ... صحبت

میان جان و جانان خود میان نیست ما این حکایت بر و چشم درد آمده

می ماند که مردی را چشم درد آمده بود هر ساعت دست

بعیادت او میرفت و گره ابرو بر می آمد و میگفت ای چشم

ترا درو می بینم چشم در جواب او گفت اگر چه مرا این

جراحت بود اما تا تو نیامده بودی جراحت بود **مثنوی**

طبیب این بند را از من چو بگشودی مرا از صحبت پرهیز فرمودی

تو ای مسکین کز میان خود گذشتی ما بدست خویشتن بیمار گشتی

ایاک من حدیث النفس مبتدی صاحب خلوتست و منتهی
یعنی نگاه دار خود را از حدیث نفس

صاحب عزلت خلوة آنست که از خلق گوشه گیری و عزلت

آنکه خود را از میان برگیری مثنوی چو سیر آید انجا دل از ما و من

ترا زور سد گر بگوئی سخن ۔ برون افکن از پیش با سنگ خویش

درین پله خود را تو کم سنج بیش ۔ گویدا سوء المعاصی حدیث

مراد وجود است

النفس بیچاره طوطی اگر با خود سخن نگفتی بودی کی در قفص

بختی اگر با خویش همدم نشدی قفص برو محکم نشدی مثنوی

سهیل بن عبدالله التستری گوید

زندان

چون هستی تست با تو در پوست ۔ هی هی که ترا حکایت اوست

یعنی تا آن زمان که هستی خود را در قالب

تا دیده گل ز خار نگریخت ۔ در گردن گل ز خار نیاویخت

آیینه چو زنگ خویشتن بگداشت ۔ از روی بتان نقاب برداشت

مهتر عالم علیه الصلوة والسلام را پرسیدم که فرزند آدم را چه بهتر

بودی فرمود آنکه نبودی یعنی تا همه آن بودی مثنوی

دعوت

طلب افتست و ارادت وبال ۔ حجابیست وجدان محال

تمنای قرب و خیال حضور ۔ غرورنیست نفسانی ای دور

حاصل آید و جون بمشاهده نقاب ... دنیا جو عقبی بود و عقبی جو دنیا

چو این رشته در یکدگر بافتست مرا آنکس که او گم شود یافتست

عجب حالیست که هیچ چیز بسایه نزدیکتر از نور نیست و هیچ

چیز از نور بسایه دورتر نیست **قطعه** در دلم از شمار دفتر بگذشت

وین قصه بجز بمحشر بگذشت این واقعه در جهان شنیدست کسی

من تشنه ازار و آبم از سر بگذشت **حکایت** روزی در باغی

نشسته بودم که ناگاه سایه با درخت در سخن آمد گفت

مدتی مدید و عهدی بعیدست که دست در دامن تو زده ام

دست تو زده

و خود را در پای تو خوار افکنده و بدان امید پس و پیش

تو می دوم که چون آفتاب را با تو نظریست و بسر چشمه

او بر تو روشن از روزگار تیره چندین سخن عرضه داری تا

همچنانکه تو بی حجاب در پیش آفتاب ایستاده من نیز در گوشه

بنشینم و در روی وی نگرم درخت گفت ای سایه بی مایه

عمریست که با تو همسایه من بر یک پای ایستاده ام و مدت

مسکنم و نیز از آن روز باز که سر برکرده ام پهلو بر زمین

قطعه

نهادە دام و ترا شب و روز خفته می بینم

ای بی بصر و با بهره خروش ‌ داری سر در دو ره خاموش

گر بار همی نهند تو می کش ‌ ور زهر همی دهند تو می نوش

هر چند نمی برد تو می رو ‌ تا آنکه نمی کشند تو می کوش

ای سایه ممکن نیست که تو آفتاب را بی واسطه من ببینی

دید مگر در حجاب اصول و فروع که حقیقت وجود مراد او اند

زیرا که اگر نور او بی واسطه من بر تو تابد اصلاً و قطعاً

قطعه

از هستی اثر نماند آن زمان چون نیست گشتی چه حاصل

چه کنی وصل دلبری که ترا ‌ دیدن او هلاک جان آمد

چه نشان بی نشان کسی که نجست ‌ از وجود تو بی نشان آمد

چه زنی حلقه بر در کانجا ‌ تا تو باشی نه تو آن آمد

ای سایه بی مایه از پرده این خیال بیرون آی و این توهم

فایده بدانکه آفتاب عشق از مشرق غیب تافت و بصورت معشوق

محال را بدرون خود مجال مده از من سخنی راست بشنو

خود را در جیب راست مسکن که در کارخانه حقیقت وجود

وجود تو مجازیست واز هر طرف کشتن بازی نام هستی

بر تو بواسطه منیست غرض من بودم که از کتم عدم

وجود آمدی نخست مرا از خود بشناس انگاه آفتاب را

از من بدانی رباعی ای پایه تو مرد صحبت نور نه ای

رو ماتم خود دار گزین سور نه ای اندیشه وصل آفتاب

مسیاز بدین قدر کز و دور نه ای دل را قلب از ان خوانند

که گرد انست گرداننده این حرفی کرداننده او را طلب کن

من القبض الی البسط ومن البسط الی القبض

زیرا که

زیرا که تا تو نظر بر گشتن دل داری دل بر گشتن داری

دل برای دوست خواهد مرد زاد تا تو آنی دوست بهر

دل نخواه نافه بهر مشک میخواهی روا نیست

مشک از بهر نافه کس نخواست صاحب دل را همه خون جگر

قوتیست انگر آتش قیمت کنند یا قوتیست دل خلق

آهنست و دل عاشق زر عین ان در میان سیب و با

واین بین الاصبعین پهلو انیست بنشین تا بدل بر سی در پهلو

قال النبی صلی الله تعالی علیه وسلم قلب المومن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء

حب نیابی از هر که پرسی دل مدینه ایست پر از لطایف

لا بل کعبه ایست عشق در وطایف دل از سر دو عالم

بریست نه آن گوشت پاره صنوبریست

دل یکی روضه ایست روحانی خانه دیو را چه دل خوانی

دلی که والد المیدان کبریا باشد نه در طریق هوا مرکب ریا باشد

دلی که در نظرش هیچ خس نیابد راه چه دبیش نیک و بد نقش بوریا باشد

دل پادشاه است و جوارح رعیت او اما چون خبر یابد از رعیت

اوای

او ای بیخبر تو با او نه، او با تست جهد کن تا بخود

و این حکایت از خود پرسی چه یابی تا بخود در پیچ و تابی

نیابی تا ز خود خود را نیابی یگانه شو ز خود کان جادوی نیست

طلسمی را بهم زن جادویی نیست حقیقت دل را در دل حقیقت

نهاده اند نقطه علم را علم این نطق بداده اند چون مهر

بر درهم منشین که قلب شوی وقتی سره گردی که صاحب

قلب شوی عجب حالیست که سیم ناسره را قلب خوانند و دل اهل یقین

درستی را نیز قلب میگویند نمیدانم چه حکمت است باری

یکی را بدست میگیرند و یکی را با انگشت و هر دو را بهر

حال که هست میشکنند اما شکستن هر یک رد و قبول است

این حکایت نه لایق هر بو الفضولیست

یکی در چار سو کشته تبر دست ۞ یکی هر دو جهان نادیده در دست

یکی سودا زده در کوی بازار ۞ یکی از سود و زیان خود در آزار

اگر دل را یابی با این دانش نه ای ای بی خبر تو مصر

جامی نه ای هر که در جوهر شناسی خام است یا او را

گمان برد که رخام است سخن صاحب دلیست که ای قلب

ان عصیته فقد عصیت الله اگر تو داری دم شناسائی

مشک با حنظل ار چه میبای نشنیده الوقت سیف

قاطع این تیغ با تو در میان نهند اما وقتی که ترا میان

نماند مرد صاحب دل به آن میان نماند تا تو در وقت

مینگری از وز اده چون وقت در تو نگر دار اده

مبتدی زاده وقتست و وقت منتهی تا نه پنداری
که این بخشیست میان تهی بانگ زیر و بم اگر داد اشارت سروش ما
بلندی گرفت این حکایت خموش ما که این مرغ کانجا بر و بال زد
دم لی مع الله دران جال زد ما اگر موحدی باز میار را یعنی
هر چه نفی کردی آن باز میار جوانمردا در صورت
هستی خلق را با تو شرکتی هست و همه شرکت از ینجا
سر بر میزد که ایشان را کم مزن قل الله ثم ذرهم چیست

یعنی در هم مزن عشق را خاصیتی هست که هیچ هستی بر آرد
کمال عاشق از این روی موافق بود نیست منافق
نمودن قطعه شرط ره عشق بی نیازیست ما اما نه برای
سرفرازیست ما با خلق جهان مزاج عاشق ما چون شیر و شکر
بود موافق ما مانند خاک و باد و پوست ما نزد همه فر همه
تهی دست ما موافق را مقامی نگیرند اما مقام محمود نزد
و دوو منافق را دیگر گشاینده ما در کاسه فعل وو دو موافق

تکیه لیست و منافق دو روی آن کلیست نشاند و این

حالیست خود روی خود را اگرچه بصورت پرستی

بدین شعنی رسی بی راستی رباعی چو حلقه یکی گوشه گیر از میان

گرت چون کمر در میان در کشد ما دو روی مکن در میان هیچ و تیغ ما

اگر بایدت کر میان بر کشد ما هر گرا محالیست که مجالیست

با این قوم کیند گو هر چه محالیست از سر بنهد زیرا که

هیچ فضولی این فضیلت ننهند هر که خامیست این آتش

آتش

۸۶

آتش بجز هر گراز کامیست بوی این گل بوی نرسید

رباعی بر دل باید که بار غم کشد ما در روی این درد و

مردم کشد ما زال زر را ز پر سیمرغ پرس ما

رخش باید تا تن رستم کشد ما آنکه از سر ورزش از سر و ریش است

و آرایش همه آرایش خویش اگر گوید عاشقم عاشق نیست

اما بنمایش خویش پروانه چو از خویش رها بود کش

با شمع همه آشنایی بود بس در جا سوی عشق هم و رز نخرند

قلب سره باید که روهی بودش صراف عشق نی خرد جبه

ودو پستار از نقد معنی جبه بدبیت آر عزیز من نه هر گه

سری یافت سری شد بایمرک معروف شد معروف

گشت عارفا حسین الشناس بایزید مباش

هر دو ابدان و بایزید باش مرتبه سهل بدشواری

توان یافت عزیز مصر بعد از خواری توان گشت

سید الطایفه شیخ جنید را رسید نه بجه یا فتی گفت تقطع

المالو

المالوفات وترک المستحبات

قطعه

برک ره عشق بی نوا منیت ، پوشیدن او همه جدا منیت

از قصه آب و خاک بگذر ، کان جمله حکایت هوا ست

یکانگی تو از دو عالم ، حقا که نشان آشنا ست

در عشق حدیث عقل کم کن ، کین عیده نه هر روشنا ست

بسخن شیرین خلق در شور مشو که ترانه گفتند بسبعی

دیگران زنان منشین که برای تو زفته اند اگر اثنی داری

بماوا اگر نه بادی بپیماید دامن دریا و باد در دامن
کش اگر مردی خطی بر باد و من کش این نه چه جنگیست
کجا بود نمازی بیا که تر دامن از نماز آری چیست
در چیست برآور آستین فشان تاکی از تر دامنی
سر در گریبان داشتن سر در گریبان کشیدن
کسی را در خور است که از گفت و گو گریبانش پنجه خورست
هر که را نظر بر جیب و آستین است از و دامن در کش

کوا ست

که راست آمدنیست اگر سر این کله داری نخست ترک سر
بباید سپرد در زه گریبان کشیدن را بیت
نباید اگر عاشقی بهر چاره میار ای خس خود را
بهر چاره میار بهر دل که در غم باد و مبادا بیت
همچو خس در میان گرد باد بیت رباعی
ای سبک سر که از گران جانی‌ها آب خورده نمیدانی
یکزمان در دو چشم شوخ نگرها کوشش کن نگر که بهوا آیی

ست دیدت و بودن و نابودن است ای مقید بعالم ظاهر است و از فنا لذتی ندارد

اگر ازین دریا دری برآری مردی و اگر نه بی هیچ
نامردان مردی بیت سرگشته چه میروی تو چون آب بجوی
این بحر برآر آب حیات نیست بجوی حکایت وقتی بر زمین
هندوستان رسیدم مرغی دیدم بر کناره آبی
نشسته بزرگ اندام بلند همت پاکیزه صورت پاک
سیرت هرگاه که طبع طعم کردی بانگی از وجود
آمدی در حال ماهی سر از آب برکردی و نزدیک

او شد

او شدی او بحکم عادت را بکار بردی ای خود
بربیت او باش آخر کم از مرغی مباش رباعی
تو نیز از سر درد آهی برآر ز دریای معنی گهر در برآر
جوانمرد را صاحب درد دانست که قبله همین درد دانست
هرکه پیش و پس درد هیچ مو نگسست نی درین سخن سر موی شکست
پیری مرید خود را نصیحت میکرد و گفت ای پسر چند
کن و مکن کن الله و الا فلا مکن در دل مدار اندیشه کونین

کن و مکن

نشنیده لا تتخذوا الیهین شنین این همه سرگردان

دو بیدن از سبب دو بیدن است چون مرو یکانگی

رسید از یکانگی هید **حکایت** مذکری رابجیدند

که چه گوی در حق شخصی که میگوید امام ابو حنیفه چشم

راست بینست و امام شافعی چشم چپ من گفت

چشم چپش کور باد تا هر دو را راست بیند هر که

چپ و راست رفت هرگز راست نرفت و هر که بس بیش و

کفت بسیار

گفت بسیار کم و بیش گفت **قطعه** گر تو صفت یگانه کردی

کی در غم دام و دانه گردی بینی دو طرف بچشم هستی

تا دام که در میان نگردی در بحر محیط غوطه خوردی

تا چند برین کرانه گردی چون تیر براستی بدر شو

تا کی چو هدف نشانه گردی تا تو در میان نیامدی

مسئله مختلف نگشت چون مخالفت حق میکنی بار دیگر

موافقت نفس عادت مکن الف از بسم الله می دزدی واو

ور عمر زیادوست مکن گیرم که تو یا دوستان نکنی
باری دل دشمنان چنین شاد مدار با این وان مپسند مکن
که در عشق ناپسند است ناپسند است هر که از خود نشد
بکرمی خورسند نیست ان الله یحب معالی الامور لخشت
سلیمان آمده بجانه موجود نیست در هر چه میسر نیست
پایدار از گل آراسته مکن غم خار نیست حاصل از همه
چیست نیک باید آنچه مقصود نیست از نیها که باید

و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون ای لیعرفون

ولود

شعر ولو داوا کل طبیب انس بغیر کلام لیلی ما شفاه
مهتر یعقوب علیه الصلوة والسلام را اگرچه یازده
پسر بود اما بی جمال یوسفش کجا بصیر بود این بی
خبران که طاعت از امید و بیم آرند دلیل میمانند
که همه بیمارند این حکایت نشنیده که خطوتین قد وصلت
وصلت آرزو نیست بدو قدم پیش آی یعنی اگر بهی
که بر هر دو بسته بگشای ای ز دامن دریای خشک

نگر که چون درون خود را از هر چه داشت تهی کرد

با آدمی همدم شد ای سنگ دل از شیشه کم مباش

کو چون باطن خود را صاف کرد با می محرم گشت دنیا را

چون کله بر سر نهاده و میگویی که ترک آن گفته ام

گفتار را ملکیت شناسی با خود میگویی که من خفته ام

سوف ترى اذا انجلى الغبار افرس تحتك ام حمار

به بینی چو رو شود این غبار که بر لاشه یا بر اسبی سوار

می کشند

فصل

فصل چهاردهم در بیان ماهیة عشق فراج آتش دارد یعنی

گرم و خشک است همیشه دل را گرم دارد و طبع را خشک کند

و تیر از آتش به آتش نسبت کنند که همچنانکه آتش

سوزنده بر و نیست عشق سوزنده درو نیست اینجا

آهن را بر سنگ زنند آتش در وجود آمد مر خشک

و تری که یافت بسوخت انجا آسیب فقر نفس رسید

از میان هر دو دود سواد الوجه فی الدارین پیدا شد

آتش عشق شعله زد بحکم آنکه دل سوخته در سینه بود

در او تحیت و تنگ و بدی که دید از میان بر داشت

رباعی

بگرفت مرا عشق نگاری خوش خوش

گفتا چو من آمدم تو با بیرون کش القصه چنان سوخت

مرا در غم او که آتش همه هیزم شد و هیزم آتش

معرفت را عقل آلتیست و عشق حالت آن بتدریج

خشت بر سر میزند و این بتجرید آب بر خشت میزند

بتدریج

عقل سنگیست بی بوی عشق بومیست بی رنگ عقل رنگیست

بی رنگ عشق بیکسیت بی سنگ عقل رغبت

در هوای عشق هوا میست دو مرغ مرغ در هوای اطار گشت

و هوا در هوا در مرغ او ار کیست

چون عشق آمد بلای عقل بگریز نه مرد آتشی ای پنبه بر خیز

روان شد باد شد ای پشه شد ای عقابی میرسد ای صعوه زنهار

عزیز من عشق سخن گفتن دیگر است هر که عشق سخن داشت

سخن عشق گفتن دگر

از وس بر آمد سخن عشق چو شکر و مشک وان در زبان

سخن گو و درد بان از انکه نگفت هیچ ندانست و انکه بدانست سخن دان

هیچ نگفت قطعه حرف عشق از سر زبان دور است

شرح این آیه از بیان دور است مدعی کی رسد بدعوی عشق

طالب نام ازین نشان دور است ای گرفتار حرص و هوا کمر بسته

این حکایت ازین میان دور است جوانمرد اچون آن

یحمد وا بما لم یفعلوا اشارت بسخن گو است و لکن هم

جزا الضعف بما عملوا بشارة بسخن دان است هر که خبری

گفت صاحب این مسند نیست زیرا که حدیث

مسند عشق مسند نیست اگر عاشقی برو آتش فهم کن برو ایش

و هم مکن این اصول از ارباب وصول دان نه از باب فضول

مجو این مسئله از منطق الطیر است جوابش از حصول

قیاس و رای فضول مگو این نکته ایست ورای بگذر از قیل و قال

محفل آرای باعی ای عشق ندانم از کجایی بیگانه نمای آشنایی

از یک نظر تو عقل کل را برهم زده حمله کند خدایی

از ره گذرت هزار فرسنگ بازار چه منی و مایی

یعنی ای عشق جایی که تو آیی و گذر کنی باز از خود بینی و خود پرستی هزار فرسنگ گریزد

عاقلان طبیعت را عشق خواندن از حیوانیت خو کنندم

شجرهٔ خلد گفتن از شیطانیت عشق ملکی در بایی

پایانیست آخر چه پنداری که آخر چهار پایانیست

آیینهٔ عشق راز نگارینیست از آنش هم بر فروزان کارینیست

عشق است کلید این طلسمی که تراست

تا باز رهی ز سیم و زر که بتست قبلهٔ عشق را از آن جهت

جهتی معین نیست که او زیرش او در شجرهٔ مبارکیست

در رسالهٔ مرصاد العباد

و آن شرقیست و نه غربی نه عجمیست و نه عربی

رباعی

ای ترک سمن بر و بت سیمین تن وصف تو بدین زبان نیارم گفتن

چون سایه همیدوم من اندر پی تو خواهی بگذار گیر خواهی بکشتن

روزی مجنون در استقامة جنون با قامتی چون بان

وقتی که عشق لیلی گریبانش گرفته بود در دامن دشتی

میگذشت صیادی را دید که آهوی را دست و پا بسته
و بر زمین افکنده و در بند آن شده که سرش
برگیرد مجنون آن سیاه چشم را در آن حال بدید
عالم بچشم او سیاه گردید از غایت سفید دلی
فریاد بر آورد و گفت خف الله لا تقتله فان شبهه
بلیلی وقد ارتعدت منه فرایضی چون نور دیده
خود را در چشم آهو بدید یعنی نشان لیلی ازو

بیان

بیافت گفت از مردمی باشد که این پا ربسته را
بدست صیاد باز گذارم مغلوبی که داشت با او
و منت بر جان خود نهاد و آن دهان بسته را از بند
بگشاد عجب حالی که آهو را میکشند و آه او میکشد
شرط دوستی اینست شعر احبه حبکم کان یشبهکم
حتی لکدت اهوی الشمس والقمرا ازان مجنون شوم
در هر بهاری که گل چون روی لیلی گشت باری

از آنم بنده آن سرو آزاد ٭ که بالای بلندش را
نشان داد ٭ ان الله جمیل یحب الجمال گفته اند که او
خود دوست است و دوست دوست هم دوست
اگر قبله عشق اتفاقی بذیر و از این حرف تواند بود
رباعی پیوسته مرا باد در آتش دارد ٭ کو زلف ترا
از چه مشوش دارد ٭ هر لحظه شوم گرد سر خاک درت
چون زلف تو با خاک سری خوش دارد ٭ لطایفه در بدایته حال

عشق حالتیست که دوست دوست را دشمن دارند
اما این نوع از غایت تنگ چشمی و تنگ دلیست رباعی
در چشم تو خواب را چو آهنگی هست ٭ با خواب همیشه در سرم
جنگی هست ٭ زان روی که در رخت جرامی بیند ٭
از آینه تو بر دلم زنگی هست ٭ چون بنهایت این گا
رسید فرمود اللهم ارزقنی حبک و حب من احبک
و حب عمل یقربنی الی حبک و نیز فرموده یحب بحبک

الا یا سن و نعادی بعد اوتیک منه خالقک م

خاری که برو تافته باغ منیست ۵ وان گل

که نیافت بوی تو داغ منیست ۵ هر که بعین عشق نرسید

آب حیات نیافت و انکه بر قاف عشق نشست

سیمرغ زمانه است عشق نه ماه نو است که کهنه شود

بلکه آفتابیست که بس هیچ که نشود شعر

اری الایام ... بکی کلتشی ۵ واشواقی الی لیلی کما هی

یتیب بکی

عشق

عشق جوهریست بی مثل که صفت او مثل را نیست

بیاید با وجود آفتاب زهره چه زهره دارد که بنماید

اما کسی که تشنگی برو خیره شده باشد اگر چشم

خیره او سراب را شراب آب پندارد و عیش مکن رباعی

هر شب که من از روی وی تو برم ۵ از مهر تو برخیزم و

کرم ۵ هر درجه حسابیست ولیکن چکنم ۵ می بینم و

چنان غلطی شمرم ۵ نسبت مجاز بحقیقه همان نسبت است

که یک مشتری در آسمان و یکی در بازار پست هر جا
مهرهٔ برو پست بندند بهوا رها شد رباعی
آن لعل گران بهاز کانی دگرست ∴ وان در یگانه را نشانی
دگرست ∴ اندیشهٔ این و آن خیال من و تست ∴
افسانهٔ عشق از زبانی دگرست ∴ عاشقانرا زیر زبان سخنی
که لب محرم نیست ∴ تنگدلانرا در سینه نفسیست که دم همدم نیست
میان عاشق و معشوق گفت و گوییست که جز بگوشه

چشم نتوان

99

چشم نتوان دانست میان جان و جانان چیست و
جو بیست که جز بسرابرو نتوان نمود تکلم من الحی جو
عیوننا نحن بسکوت والهوی یتکلم اما طایفه را
روشیست که راز خود پوشیده دارند بلکه
خود را پوشیده دارند نمیدانم یارای گفتن ندارند
یارای گفتن ندارند آری دری که در دست و پا افتد
قیمتش بشکند نقدی که بعیار رسید بی عیار گردد

شعر تحیرنا العیون بما رأینا ٭ وفی القلبین ثم هوا دفینا

رباعی هر جا که من و یار بهم باز رسیدیم ٭ از بیم بداندیش

لب خویش گزیدیم ٭ بی واسطه گوش و زبان از طرف چشم

بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم ٭ فصل پانزدهم در حقایق عشق

زهی عشق که هر که با او چون تیر راست نشد در پشت

او بیامد هر که چون تو از پی خود پوشیده بداشت

کمان او نکشید مبارزان همه بر قلب سپاه زنند

عشق

١٠٠ قلب

عشق صفدریست که بر سپاه مبارزان زند عیاران همه در طلب

خزینه روند عشق دلاوریست که خزینه در طلب او رود

عشق ایست که میکند به نیرنگ ٭ رنگی که نکرد هیچ دست آن

مانند عندلیب دارد ٭ در هر نفسی هزار دستان

عشق گوهریست از کان کان الله ولم یکن معه شی

دریا از من و ما دخلنا و من الماء کل شیء حی ای

برادر غمزه معشوق را با غمزه کان عشق کرشمه ایست

که گر شمه ازان بر اهل عالم بیستجلی شود حقا که همه را روان

از تن روان بر آید رباعی شرطست بتا ترا که چو در ناز آیند

از روی کرم کرشمه نمایند، که غمزه کنند وگاه زلف آرایند

اینها همه چیست تا دلی بربایند، شک نیست که زلف لیلی را

شکنست که جز دل مجنون تاب آن ندارد و بر عذار خطیست

که جز جان وامق عذرا ان نخواهد در لب شیرین نمکیست

که سینه فرهاد خسته اوست و در جعد ایاز حلقه ایست

که دل محمود بسته اوست مثنوی تو چه دانی که عشقبازی

چیست، در ره عشق سرفرازی چیست، هر که در

عشق دیده باز شود، صعوه گر باشد او باز شود

هر کجا عشق سر برافرازد، پیر صد ساله را جوان سازد

عشق را با حسن تعلقیست ازلی وابدی و هر دو را نسبتی

نیست به نیکی و بدی هر که در راه عشق نیک و بد گفت

نیک بد گفت و هر که در طلب خوب و زشت رفت

حکایت آورده اند که یکی از خلفا روزی لیلی را
از دور دید باز و یکان خود گفت لیلی اینست لیلی
بشنید و گفت آری لیلی منم اما تو مجنون نه با دو چشمت و غبار
حشمت نمیگذارد که بچشمت در آیم نظارهٔ حسن مرا دیده
مجنون باید تا نه پسندد که در همه عالم باب روی نیمجو
قطعه
ابروی خود طاقم و از لطافت آفت عهد خویشم
قصهٔ شمع از دل پروانه پرس ما حال گل از بلبل دیوانه پرس

زاهدا از

زاهدا از آن نماز و روزه کو ما عاشقان از ادر میخانه پرس
عندلیب مست داند قدر گل حیدر از گوشهٔ ویرانه پرس ما
عشق طالب حسن است و حسن ملاحتست نه صباحت
عزیز من صباحت نقشیست بر روی دیوار و ملاحت
شیوه ایست از عین کار رندانیست که شور از نمک
خیزد و شیرینی گرمی انگیزد در باغی فریاد که تیغ عشق
بهانم کشت ما دشوار غمی که سخت آسانم کشت ما

نی حسرت وصل و بیم هجرانم کشت ٭ خونریزی تست در آن چشم سیه آنم

آری خواهی از آن معنی نمک است که اشارت داری در اینجا آن بهر دو معنی نزد تو بیشتر است آن نمک

کشت مهتر و بهتر عالم علیه الصلوة والسلام را سؤال

کردند که یا رسول الله جمال جهان آرای تو خوبتر یا چهره

زیبا و عارض دلگشای یوسف علیه الصلوة

والسلام طوطی شکرخای اما افصح چنین جواب فرمود

یعنی نمک من بسیار و قبولیت بیشتر

که انا املح و اخی یوسف اصبح

داشت ظاهری بسیار برادر یوسف صورت

ز یوسف خوشتری در حسن زیرا که ٭ تو آن داری که یوسف آن ندارد

صباحت را ملاحت باید اما ملاحت از صباحت

یعنی صورت نمک را قبولیت باید ای محتاج قبولیت است اما قبولیت از صورت نمک بی نیاز است

مستغنیست نظم کرشمهٔ تو جهان را قیامتیست آخر ٭

نمکش دوست

چه جای خال و خط و قد و قامتیست آخر ٭ بهین در آینه

یک شیوه را که چشم تو کرد ٭ مرا چه حاجت چندین ملامتیست آخر

عجب که پیچ و خم زلف تو بدید دلم ٭ هنوز در طلب استقامتیست آخر

بدین صفت که تو برهم زنی سر ابرو ٭ چه جای توبه و زهد و سلامتیست آخر

ان الله جمیل یحب الجمال شنیده اما ندانسته که حیث

معنی این قیل و قال عاقلا مقصود جمیل دیدن
جمال خویش است هر آینه که در و روی بهتر نماید
هر آینه قیمتش بیش است حاکه از این همه مغز و پوست
اشارت همه بدوست ما جون بر آینه عکسی افتاده است
نظاره گی بحکم تقابل اثر آن دریافته است از آنجا
که در هر ذره بقدر تابش نور چنین تعلق عشق سلسله
شوق را در حرکت می آرد تا همه خلق مشغول

آن

آن شده اند و حواله باین و آن کرده پس هر جا
آن نظر بیش هر آینه اثر تعلق بیش تا بجدی که صورت
از میان محو میشود و همان تعلق باصل خود باز میگردد
از اینجا گفته المجاز قنطرة الحقیقة اگر معلوم کنی
هر جا نظر چنین کمتر تعلق عشق کمتر غلبه مجاز بر حقیقة
از اینجا مینگر مثنوی تو از خود زیر باری من جگویم
بهین از نقش خود از تن جگویم ترا هم عقل تو اول عقیله است

عجایب حالتی این را چه حیله است بچشم و جبونه

نظر را با نفس اشارتیست یعنی میان چشم

و عشق عبارتیست که از میان آن دو بی اندی

باشد بعضی را هست که جان از ابدان آرام کاهست

حکایت صبح را پرسیدند که هر روز خندیدن

تو از دیدن چیست گفت از خروش خروس

می خندم زیرا که نسیم را با من نفسیست چو آنم فرا یاد آید

او چرا فریاد آید چون خروس این حکایت بشنید

گفت من نیز درین گفت و گویم نمیدانم چه میگویم

بیت تعجب میکنم ای غیر خوار نمک با تو من بیچاره در شور

عاشق اثر حر نیست و حقیقت حرف از میان تعلق

عشق و نظر چین در وجود می آید تا علاقه که لایق

نیست از میان بردارد و پیوند عشق با عاشق زیادت

سکر داند بو العجب پیوندی که بهیچ نوع را نیست

نمی افتد و این بسبب آنست که آن نسبت اصلی نیست

تنگ وصلیست رباعی عشق آتش تیز آمد و دل چون مومست

با ساختن هر دو بهم معدومست با برسی غم عشق چه دارد

با سوخته نسبت تنگ معلومست حکایت

وقتی قصد حمام کردم صورتی دیدم با قامت

تمام بر در حمام نقش کرده با خود گفتم هیهات تا

بدین زیبائی و شخصی بدین رعنائی یقین است که برای

مهمی

مهمی نگاشته اند و هر آینه بجهت مصلحتی نگاه داشته اند

این حکایت را از هر نوع گرهی می بستم تا ناگاه بگشود

صورت زبان حال بگشاد و گفت ای غافل اگرچه

خوب شکلی دارم اما در کار خود مشکلی دارم رباعی

هر چند که رنگ و روی زیباست مرا چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا

معلوم نشد که بر در خانه خلق نقاش من از بهر چه آراست مرا

بر در حمام نشسته برهنه شده ام و همه خلق بر من میخندند

روز و شب قایم مقام منم زر و سیم دیگران می برند
مدتی شد که روی بدیوار آورده ام و حیران
شده مانده ام هیچ در نمی یابم که آمیختن این رنگ
چیست و انگیختن این نقش چرا پیست مثنوی

بباید که ما کار خاک گم کنند ٭ وزین روی دیوار با گم کنند
نه از بودنم هیچ بودی مرا ٭ نه اندر حقیقت وجودی مرا
شب و روز در محنت و اندهم ٭ زهر نوع خود را دلی میدهم

ندانم کیم من درین ره گذر ٭ نه از آمدن نی ز رفتن خبر
اگر هستیم چیست این رنگ و بو ٭ وگر هستم آخر چه چیزم بگو
درین خاکدان باد پیموده ام ٭ همه عمر جز نقش نه نموده ام

محققان گفته اند النهایة الرجوع الی البدایة
ازینجا معلوم میشود که هیچ معلوم نمیشود
حکایت یکی از مشایخ طریقت قدس الله تعالی
سره مدتی در عالم حیرت بماند چون بخود باز آمد

از و سوال کردند که بچه رفتی و چه دیدی و چه یافتی
و بچه باز آمدی گفت بسکر رفتم و آفت سکر دیدم
نومیدی یافتم و بعجز باز آمدم **رباعی**
ای مشت گل این چه شور و غوغایت ترا ای مایهٔ اندوه این
چه سود است ترا ای سایه که همسایهٔ خورشید شدی
ای ذره بگو که از کجا بهت ترا **فصل شانزدهم در حیرت**
عاشق عزیز من عشق همه حیرتست و حیرانی

اگر خواهی

اگر خواهی بعالم حی رانی دم آشنائی زدن
نشان دیوانگیست بیگانگی حق که آن همه یگانگیست
بیت خورشید ندید چشم خفاش ما پیش از من و تست
این سخن فاش ای مدعی که یک مشت خاک و بادی
ترا نسبت همین بس که با عبادی آن نسبت که تو
میکنی بخود راهی خطا که مشرکی از آن که خود رائی
حکایت وقتی مرا اتفاق سفری افتاد و از آنجا رفت

روزگار ناساز کار روی بنوبت بنهادم بسیار
نشیب و فراز دیدم تا روزی بدهی فرا رسیدم و
دیدم چون دل غریبان درهم شکسته و دیوارها
آن چون حال عاشقان برهم نشسته دمی بطلب
همدمی از چپ و راست بشتافتم گرد آن دیار دیار
نیافتم از هر طرفی که نگاه کردم جز باد هیچ
جنبنده نخاست و بغیر از آب هیچ رونده نیامد

ساعتی

ساعتی گذشت جغدی از صحرا واگشت و برین
ویرانه آمد و بر سر دیواری بنشست و بحکم عادت
بانگی و فریادی در گرفت نزدیک او شدم گفتم
ای عنقای قاف عزلت وای همای هوای
وحدت وای سیمرغ آشیان تجرید وای هزار
دستان بستان تفرید پیش از شنیدن آواز
تو آوازهٔ بلکوش من رسیده بود بارها در زبان

بار شدم که در صحبت تو چگونه بار یابم رباعی

در پیش رهم اگرچه بیت آمده المنة لله که بدبیت آمده

صد شب بسحر برده ام اندر طلبت ای ماه که امروز بشبت آمده

از قضا حبعد با من در سخن درآمد و گفت ای بوالهوس

تو در عمارت و من در خرابی از صحبت من چه بهره

یابی رباعی نیست بنیادی زمانه پایدار رو پیر خود گیر و

دست از من بدار خویش را رنجه مدار از نیک و بد

جون.

جون ندارد این اساس او مدار پیش نخواست که اوی

کند و بر حاجت تا پروازی کند و آن از نحوست

و منش نبود بلکه روای منش نبود گفتم بحق آنکه

باطل را در حضرت او راه نیست نگیدم با من

توقف کن تا دو دم با تو برآرم و راز پرواز

با تو گویم مثنوی چیست حالت درین باطل خراب

هرچه رسم مرا بگوی جواب آگهم کن راز نهانش

داستانی بگو ز دستانش ها چه رسیدت که آرمیده
چند گردی اگر رسیده نه ها چند از دل گرم آهی سرد
برکشید و گفت مثنوی مرا هم با من آمد گفت و گوی ها
نیارم گفت با کس هیچ روی ها ز بهر گنج در ویرانه کردم
از آن سودا چنین دیوانه کردم ها چو خورشیدم همی باید ز روزن
سر دیوار از آنم گشت مسکن ها از این خانه که بی بابست و
بی در ها چرا چندین بدیوار آیدم سر ها گفتم آغاز این مثنیت

وابتدای

وابتدای این مثنیت از کجا خاست گفت وقتی
بیمار بودم و زحمتی بسیار بمن رسید چون اندک صحتی
روی بمن نمود بحکم اختلاف مزاج و اختلال طبع
علة ماخولیا در متخیلهٔ من ظاهر شد و سودای گنج
در باطن من مستمکن گشت مدتی دیگ هوس بر آتش
حرص نهاده بودم و از خام طمعی دلم این سودا همی پخت
بیت از هر که نشان گنج می یافتمی ها خود را ز هوس چو مار می تافتمی

بعد از رنج بسیار گنج نامه یافتم در و نبشته دیدم که
هر چه تو میطلبی در ویرانه باشد هر که طالب عمارتست
ویرا باشد بدان امید عمریست که ترک عمارت
کرده ام و طواف این خرابه را حج و عمره خود ساخته ام
هر هفته در ویرانه وطن میسازم و با گنج نغمه عشق
می بازم شعر از غم گنج روانم ساکن کنج خراب
بجو چیستی گر خرابی نبودش آرام وجوا لا حظ لی منه الا الامل

بیت بدان امید خود را زنده دارم که خواهم دید روزی
روی یارم گفتم همیشه با خود زمزمه میکنی بیان کن
که چه میگویی که ترا امید انم از ان ترانه چه مقصودیست
گفت چون استغنای گنج در باطن گذر میکند و نهایت
قهر خود مشاهده میکنم از هیچ نوع خود را نسبت جنسیت
آن نمیدانم که او را بر من گذری افتد یا مرا از وی
خبری رسد مگر از راه این چند ابیات از غایت عجز سر بر بر

هر دیواری میزنم و میگویم **بیت** ای انکه از لطافت

صد چند افتابی ٭ بر ذره خود آخر وقتیت اگر تابی

شوامت که آرم مهمان خود ولیکن ٭ ای گنج اگر درانی ام نسبی خرابی

[illegible]

گفتم گنج پیداست که آن گنج پنهان از کجا رو نماید

با این در بسته که در بسته آنی از چه باب گشاید گفت

آری حرفی یافته ام اما بیان نمیکنند اما می شنیده ام

[illegible]

نشان نمیدهند **شعر** حدثنا سمعنا ذی فی ماضی

کی

یسمی وصالا و لم یرزق ٭ با این همه یقین میدانم

بهمان کنج

که آن گنج از گنج این ویرانه بیرون نیست زیرا که

الکرت انا عند قلوب محبت عن غیر الحق و ذلک فی قلب سالم

در گوشه این ویرانه ماری می بینم که وصفش در تمام

نیاید **شعر** نه ماریست بل اژدهای شگرف

تنش بی سر و پا چو دریای ژرف ٭ اگر یکدم خویش را

درهم کشد ٭ همه پیش و کم را بیکدم کشد ٭ بدره که خواهد

گشاید دری ٭ ز هر سو که خواهد برآرد سری

شک نیست که انچنین پرشکنج ماری که خفته است

هر امینه در زیرش گنجی نهفته است **مثنوی**

چنین رفت از ازل تقدیر این کار ؛ که گل با خار باشد گنج با مار

عسل را نیش زنبور ست پهلو ؛ شکر را نیز غوغای مگس هست

حکایت من بشاگرد رسن تاب می مانم که استاد

خود را میگفت مرا این چه بهتر ست که اموخته هر چند

که کار خود پیشتر می برم پستر می روم **بیت**

هر چند که من نجیب ترم در غم او ؛ در کار من سوخته او خام ترست

این بگفت و از من در گذشت و حکایت او افسانه گشت

مثنوی ترا گنجی نیست در ویرانه پیوست ؛ که اید بر امید گنج و بنشست

مگر ویرانه خود را تو اباد ؛ مشو رنجه که بر بادیت بنیاد

اگر چه گنج را پنهان نهادند ؛ نشانش جمله در ویرانه دادند

خردمندا درین کوی مجازی ؛ همان بهتر که با ویرانه سازی

ترا صبری بباید پای در گنج ؛ مگر برخیزد این مار از سر گنج

حکایت روزی دودی در هوا میرفت مرغی
بدو رسید پرسید ای سیاه فربه پوش تنک کرم
میروی عزم کجا داری گفت آری یکچندی در میان
خار و خاشاک با یکدو دم تر و خشک جا که
می آمد قناعت کرده بودم و لقمان صفت بی لقمه
در کلبهٔ اخزان بسر می بردم ناگاه بادی به شدت
در آمد و خود را انگیخت بر من چنانکه آتش از نهاد من بر آمد

پایم از جا بشد اینک از دست او سر در بیابان
نهادم رباعی دلی را که عشقش گریبان گرفت
ملامت مکن گر بیابان گرفت ازان بر سر این کار شوریده گشت
که عشقش همه رنجم آسان گرفت مرغ گفت ای دود ازین
سرگردانی چه سود هیچ میدانی که مقصد کجاست
و چیست مقصود گفت ای غافل درین هوا که میروم
نه آن نیست و نه این اما میدانم که هر چه هست همه باد

می باید داد گفت انکه توجه باشی گفت من لاشی
عبداً مملوکاً لا یقدر علی شی **رباعی** ما هیچ کسان هیچ کاریم
در هیچ کمیم اگر شماریم ما جون هیچ نه ایم پس بهیچ ایم ما
این واقعه چیست هیچ در هیچ **حکایت** آتشی در نی
افتاده بود و میسوخت نی گفت ای آتش
چه کرده ام که مرا می سوزی گفت از انکه دعوی
بی معنی کرده نی گفت چگونه گفت از انکه میگوی که من نیم

وهمچنان در بند خود مانده و شب و روز بار گ
خود میسازی لم تقولون ما تفعلون **فصل هفدهم**
در بیان فقر درویشی حسین منصور رحمة الله
تعالی علیه گفت مرا وصیتی کن گفت علیک بنفسک
ان لم تشغلها شغلتک یعنی بر تو باد بنفس تو اگر تو با او
بکار نکنی بیک زحمت بکار کند اگر تو با او نشینی
خون نیستی او خود ترا بیدار کند بیش از ان کر با نیست

در آرد کاری بدست او ده تا غباری بر وی

بیاورده است باری بر پشت او نه هیچ

ترا با نفس کافر کیش کاریست ، بدام آرش که این طرفه شکاریست

ابو تراب نخشبی رحمة الله تعالی علیه را شبی در خواب دیدم پرسیدم

که توبه چیست گفت شکستن گفتم معنی این چگونه باشد

گفت شکسته گردن هوا تا نفس عزیز من در اصل

و فرع همه نقد او در دیده ایست باتفاق همه علما

نفس

۱۱۷

او بسته ایست نفس و عقل ما محجوب بغلبیست بر هوا گر بر کنی

در دو اگر بگذاری بهانه جو از ما و منی شد جسم انسانست

و آنکه از ما و منی گفت نفس ایشانست نفس دشمنست

بصورت دوست روی بیگانه ایست بظاهر

آشنا خوی باغی نفست پیک خانه همی ماند [illegible]

خبر بانگ میان تهی از و هیچ نخایست ما زره صفتست و

خواب خرگوش دهد ما آشوب بانگ دارد و گرگ دغا بست

رونده تا بنور افعال نرسید ظلمت نفس را نه بیند
زیرا که اصل او را با فرع از آنجا وصل کرده اند سرشت
او از نود و نه صفت منفصلست و بسر رشته او
بهزار و یک نام متصل کلمه الیست که بیست و نه حرف
علت او نیست مسئله ایست که هفتاد و دو ملت خصمت
او نیست قطعه چه مجو نیست نفس آدمی زاده ما
کرو هم درد هم درمان توان یافت همش پیدا و هم پنهان توان دید

پی توان

همش دشوار و هم آسان توان یافت از و هم زهر قاتل ساخت
در و هم چشمه حیوان توان یافت اوست که در عین توحید
دوی اثبات کرد اوست که با چندان حرکت
دعوی ثبات کرد حقیقت او چون اثر افعال
و صفات بود معرفت او دلیل انوار ذات
گشت مزاج او چون از قهر و لطف مخالفت نمود بود
نقصان حالش سبب کمال او شد مثنوی

بدر کز من روانش باد خشنود ۰ مرا از راه لطف این پند فرمود

یعنی مرشد که روح او بر من خشنود باشد

که محکوم سگی بودن درین راه ۰ به از حکمی که راند نفس بدخواه

گرت ماریست در استین اینست ۰ به از نفسی که با تو همنشین است

درین معنی بسی کوشش نمودیم ۰ درپیشت آنچه گفتند آزمودیم

نفس را همواره ناهمواری در سرست خر بهیمت

بلند همت نگردد هرگز از بت پرستی خود حق پرست

نگردد و اگر عهدی کند ناپایدارست حکایت ۰ وحکایت

گربه

روزه داریست بیت که چون روی ناگه فراموش کرد

همه عهد خود را فراموش کرد ۰ هرکه در بوتهٔ توبه خود را

نگداخت مهر شکستگیش درست نیست هرکه در قمار

خانهٔ فقر جان را نباخت اگر دعوی کم زنی

کند تمام نیست بزرگی را پرسیدند که فقر چیست

گفت الفقر هو الفقد یعنی کمال آن کم زدن است و کم

شدن دیگری ازهمین سوال کردند گفت عفت الدار

محلها فتقامها این همه اشارت بغنا او صاحب قسمت
همت درویش در بند اهتمام نیست تا توکل خود را نکذاری
توکل تو تمام نیست غافل شب و روز در بند روزی است
خاکش بر سر که بدین وزنیست حکایت شحنه ممالک
ملک و دود نبی مرسل سلیمان بن داود علیهما السلام
روزی بر کرهٔ باد نشسته بود و کرهٔ خاک سیر میکرد
بلبلی را دید که در سایه شاخ و برک نوا می زد با اصحاب خود

گفت هیچ میدانید که چه میکوید گفتند الله اعلم
در سو که گفت آری دُم بتحریر می جنباند و دم
تعوید میزند و میکوید اذا اکلت نصف تمرة فعلی
الدنیا و العقبی قطعه ولا زین حرص خوار بگریز
که خود را ز دم مردم خوار یابی رزق تو در ازل الی رزق قسمت
طالب آن مشو که تکلف سوی بهشت اگر ترا از روزی چاره نیست
یقین میدان که روزی ابنیز از تو چاره نیست

غم روزی چه بخوری شب و روز · که سگ و گربه را همین کارست

کم خور زان عزیز گشت همای · زاغ بسیار خوار شد خوارست

درخت خواب و خورخواری بر دهد از حقیقت

عزت قناعت بر دهد هر که خرسندی را

ماند خرسندی را ماند بت · با حریصی گر از خواری

نیابی تو امان · زانکه دیدم حرص و خواری یعنی توامان

در کنج خانهٔ فقر قناعت گنج بیکرانیست · جوی از آن

بجائی بپائی مگو که گرانیست درازی امل نشان کوته

نظریست و بسیاری طمع دلیل کم هنری باز را

تا بخود چشم باز است از و صید را انگاف میکنند

چون چشم از خود فرو دوخت طعمه را در دامنش

بتکلف می نهند اگر عقل با خویشتن داری هیچ

چیز نیست به از خویشتن قطعه نام زر چون صامتست از بهر آن

عزتش باشد بهر محفل تمام · ور همه در آب و آتش میرود

سنک خود با خود همی دارد مدام کوه با شکوه را چون آید

قاعده از پهنا دارست او را صفت قطب داده اند اگر چه

از ره و تا دیت سنک بر شکمش نهاده اند همیشه سر تاج

دارد و همه گنجها در بر او کمر خدمت بر میان جان

بسته و تیغ بر سپر او شنوی دلا چون کوه باش از

بردباری اگر خواهی که لعل از کان بر آری

...کار سی قدم چون استوار ازان با اهل معنی یار غار است

تا خود را

تا خود را در صفت دیو و دو بالی دشوار که ازین مدد یعنی تا...

یعنی تا آنکه خود را صفت عصب و کینه و تکبر داری مشکل است که از بردباری و حلم و تواضع مدد یابی

فصل سیزدهم در خطاب نفس ای نفس این همه خطاب با تست

زیرا که همه خطا از تست ای حیران محروم ای حرون

بدلکام بکنفس نی آرام شو صبر تلخ رام و گر نه در بند علایق

بدین در بند چه لایقی اگر نه گرد موی میشی بهر چه

وابسته این نیستی قطعه ای نفس گران رو سبک سیر

بسیار گی و سخت سستی حالت که بحیله بیس...

بدبینم از آنکه نیک پستی ، با آنکه قوی ضعف گشتی

در راه کجی تو راست چستی ، پیدا ای تو چو نهان خراب

هشیاری تو بتر ز مستی ، ای جزو بکل رسید اگر تو

کوتاه کنی دراز دستی ، ای نفس از آن کمی که در کار خودی

این قدر دانسته ام که مجبوری اما تا هستی نگویمت که معذوری
بهیچ اختیار

ای مغروری اگر بندار ترک داری بگذار این همه خشک و تر

داری سوی زمستی نظر را بهر جا مدار ، دل با آغاز و انجام دار

ببین

ببین گر بجای خود چون آمدی ، که فردا ای تو بگذرد همچو دی

این جمله را که بعضی جاز و بعضی ورزند تا چند از بی

که بهر خواب و خور آورده اند حقا که باطلست این بالا

و فرو هیهات ذلک ظن الذین کفروا اشنو گی

همه نقش این گنبد پرنگار ، گواهند بر صنع پروردگار

اگر گوهر آمد و گر خشت ، درون و برون آگاهی ست

تو گر گفت ایشان ندانی خموش ، بگفتند لیکن نداری تو گوش

دنیا همچو بحریست و قالب کشتی در خود نظری کن که کجاها

کشتی تنت ز بحر چه غم گر چه گزندی چو حباب چون بحر همی

خود پیا پی چو حباب باش تا از روی گل راین برده‌ای

آگهی باید که هر کس تا چه بردارد همی ما ترا فرستاده‌اند که ابدی

باشی نیکو باشد که در بدی باشی ترا گفته‌اند میان قلب

و قالب سره باش لی که میمنه و گه میسره باش تن جای

سکونت نیست معمورش مدار دل مسخر این مجلس نیست

معمورش مدار قطعه ای از بی نام گشته بی ننگ

از عالم بی نشان میندیش تا کی شکن قفص وجود آخر

ای بلبل از آشیان میندیش تا کی ذره که از فضای قدسی

اینجا چکنی تو هان بیندیش بیرون جا زین چهار دیوار

یک لحظه ز لامکان میندیش ای از نکان بد خویی

ذره‌ده گرد چون فرشته آمده چو دیو مروین ناشیها

که می بینی همه نقش دیوار ندا اما از مرتبه ملکیت روی عالم

دیو آرند خورده فروشانی که درین بازارند حقا که جز [illegible]

از ره حق باز آرند مثنوی ای نفس ناقص کمالی ببر

بنا نواش شکستی خلیل الهی بت و بت تراش اندرین ره توی

اگر پیش چشم خود آری دمی درین شش در این پنج و نه را نمانی

وز ایشان تو معبود باطل مساز ای نفس این همه که بر ساحل

گدا و چنین وند باش تا بدر یار پسند همه چون خس خر روند

رباعی اگر کیقباد است و نوشیروان است مرانکو بس آمد چو بنشین روا نیست

جهان چیست کهنه رباطی در و شب و روز آمد شد کاروانی

انجا که روز عمر را زوالیست ستم زال کم از زالیست

فرشته صفت چون دیو در خیال مباش ای چکنند

رفعت باشک اندر جوال مباش مثنوی گر چو جمشید گردی و بهمن

تا نگوئی که از همه به من گر نشستی بملک ضحاکی

دم آخر نه ذره خاکی کس مقیم اندرین مقام نگشت

چند روزی زنخ زد و بگذشت ای نفس این همه عالم مکس را نیست

ای که از کمانی که داری بپیری بر بسی اما چون از
خود بپیری برهی از خود مردن ترا اجلی نباید بی وقت
فانی که انجام وقتی باید بی اجل یک سر به و هنر
برگیر یک جان بده و هنر از بستان ای نفس اندیشه کن
که چرا آمده حیوان نه که بهر چرا آمده بسیار صفت در نهاد
تو سرشته اند بعضی اسب دیو و بعضی او نشته اند
و نشته امید دید دیو بیم ز هر دو چه حاصل ترا ای سلیم

شود کارت آسان جوانسان شوی جوامردم اگر
دگرسان شوی ای نفس از خوف ور جا در افتی افتی
چون مرد ور از راه رفتی رفتی عاشقانه از انظر رجوف
ور جانیست این حکایت لایق سر جانیست ترا بایان
دم نقد خود سود انیست تا چند لاف زنی که امروز را
فردا نیست نقد خود در ابنیه گذاشته رخانه که زیان
خود سود انگاشته شعر بای حکم زبان صرف منجذ گردیم

القلايد لا من اسيم ابابيها ، باخود کم نشین که فتنه بسیار خیزد

ای خاک تیره چکویی که از تو چهار ریزد ، نه بهرت گفته اند لاماره بالسوء

که بسیار میدوی بهر سوی مشکل ترا مطمینه تو آن یافت

مکر انکس که ترا مطمینه پرداخت **قطعه**

چه بلای که پس تا لاعمر ، خوردم از تو گذر نمیتابم

از تو دریافتم همه بد و نیک ، تو چه چیزی که درنمییابم

بی تو خواهم که یابم از تو نشان ، جان کنم این قدر نمییابم

ای نفس انسان باش و خرد ز بهی جو ، چون شو با خود یکبار کی

ای نفس ادمیت و مروت پیشه کن و خرد ز نیکی کوشش ... یا یکبار کی رفته چهار پایه مشو و از مسلک ادمیت بیرون

چون بهیمه شو آدم صفی صفوة از انسانی یافت تا

که از من آن پایی یافت زلت آدم را قیاس مکیر

از ما نشنیده فنسی و لم نجد له عزما ترا است بت تا پاک

ابو البشر آمد از آن رویت همه در خیر و شر آمد اگر جان

آدم با تو خویشتنی کی ترا روای کم و بیشتنی **مثنوی**

ز آدم آن دمت گر هست حاصل ، برین دریا روی همچون حواصل

ازان کار تو آمد بهیچ در هیچ · که از مرغان قفص ندیدی دگر هیچ

اگر هر جنبده جنبنده بودی · یا هر خزنده زنده گشتی

هر جا که مور و مار هستی · صد بار با تو درین سماریستی

نسبت این راه بعراق و خراسان نیست همدم عیسی شدن

ای خراسان نیست قصه نوز دهم در معامله

کون و مکان همچو کامیست تا خلق در وجانی نکنند طوطی را

برای شکر خوردن در قفص نکنند صوفی خود مراد از منع تیر است

چشمی که بعبرت نگرد معتبر است · سر بی اعتبار لایق

تبر است حقیقه اعتبار ار نا الاشیاء کما هیست تا

مار را پندار کی ماهیست شوی · بعبرت هر آن دیده کو نمکریست

باید بسی بخود او را گریست · چو صاحب نظر گشتی ای هوشمند

برستی ز اندیشه چون و چند · ز هر ذره کان بچشم آید

در گنج اسرار بگشاید · ففی کل شیء له آیة · تدل علی

انه واحد · اگر خواهی که از معنی آیه خبر یابی نخست تخته

در سورهٔ اخلاص

سورت صورت را در بیت برخوان تا هیچ مکس را

بیابی برخوان قطعه هر کرا بینا بود چشم خرد

پرده بردارد ز روی روزگار تلخ و شیرین را بیابد بر دوام

رنج و راحت را نه بیند برقرار از همه چون باد باشد بی طمع

با همه چون آب گردد سازگار هر که تقلید نکرد و نه پندار بیت

این اشارت چشم حقیقت بین است پت ترا نقش جهان وارد

مشوش چو گل در چشم داری خار سنگش از این انعام عام کالانعام

چه خبر برا سرار ابرار اشرار را چه نظر تنگ سخن

از طبع من همه ره روا نراز ادبیت زیرا که با جها

طبع نمر ادبیت بر فرق مدعی خاک بیز و از چشم معنوی

آب ریز دور گوش عام با م دلیست سموم آمیز در دل

خاص آتشیست باد انگیز نظم سخنها بجواب آورد هر کا

مگر باران شد این طبع گهربار چنین دانم که باران بهار است

که یک جا گل دهد جایی گل خار مفرج شد دلی را چون زر مرد

ولیکن دیده ور گند ارسطار نزدیک همه چون گشت روشن

یکی گو نوری خواهش یکی نار این حکایت آورد ولی آدمیت

آمد منیت این آیه بدوی منیت مد منیت قدر این عید نمی

روستایی چه دید خواهش پر وشناهی چه تواند دید

آدمی را این سخن خوشتر از نباتست خار و گل نزد حیوان

نباتست رباعی بولهب را محرم طه که کرد لولو اندر کیسه لالا که کرد

حیف باشد این سخن در گوش عام تو بیا در چشم نابینا که کرد

عام

عام اگرچه بصورت آدمیست اما درین معنی چه لایق

همه میت اگر درخت گاو و مرد و شاخ آرند تو از بارشان

تا چه بار دارند

بر پس اگر دهقان و کشتی بان مرد و پیل دارند تو

تا چه کار اند

در کار ایشان نگر رباعی هر که بی بهره شد ز دانش و هوش

گوش کن این حدیث مرد نگوش ریش و سبلت اگر بکار آیی

هیچکس منیت بهتر از بز و موش این معنی را الحجت و برهان

بنایی خود را از خود بر هان تا بیابی منتهی را از این حال خبر باشد

آن مبتدی باشد که بیخبر باشد اهل ظاهر اگرچه صاحب
صدور ند قطعه حرف معنی گران بها گهریست چون بنادان
ری مکو و خموش قیمت لعل جوهری داند چه نهی در دکان
خوزده فروش حکایت یحیی معاذ رازی که یکی از محرمان
راز بود روزی بر سر منبر آمد خلقی بسیار دید جمع آمده ساعتی
در ایشان نظر کرد همه را نظارگی یافت گفت مارا فرموده اند
که با یک کس سخن گوی و آن کس حاضر نیست این بگفت

و از منبر

و از منبر فرود آمد قطعه چو این دم سر بر آورد از وجود
لب و دندان نشاید محرمی را چو همسایه شدی با درد عشقش
حکایت مولانا جامی درین باب آورده در سلسلة الذهب حضرت
مجاز سایه خود محرمی را زصورت جز خیالی نیست حاصل
تو در معنی نگر هر آدمی را حکایت سمنون محب که در عشق
ذوفنون بود روزی مگر جامعی را در مسجد وعظی می‌فرمود
و در هر پرده قولی می‌گفت تفرقه از غفلت آن جمع
بدل جمع او رسید و مجلس را از آن جمع مستمع ندید روی

نقیبند بلها در گرفت همه خود را برهم زدند و از درستی

از راستی

خود بسخن آن بزرگ خود را و شکیبند **قطعه** آنها که نه با غم تو شادند

در عالم معرفت جماد ثند ها زان مرده دلند همچو حیوان ها

یعنی بی ادراک و بی جان اند

کز ما در طبع خود نزادند ها هر کس که بصورت آدمی شد

خاصیت آدمش ندادند ها این سپر نه ز هر سری توان یافت

تا نور یقین کجا نهادند **حکایت** سهل بن عبد الله تستری

رحمة الله بعد از نماز جمعه بر در مسجد ایستاده بود جمعی انبوه دید

که از

که از مسجد بیرون می آمدند گفت اهل لا اله الا الله کثیر

ای گویندگان لا اله الا الله بسیار اند و صاحب اخلاص از ایشان اندکی اند

و المخلصون منهم قلیل **بیت** اندام که از و نور صفا آید کو

یکدل که از و بوی وفا آید کو ها در جهان آدمی بسیارند

معرفت و مروت

نامردمی در میان که توان یافت هزار مرغ پیش دیده

میشود تا از سیمرغ نشان که دارد عالم بر صد نقیت

شعر و اذا اصطفاک من زمانک واحد فهو المراد و این ذاک الواحد

عزیز من اگر صاف برفت آن ایام ما نیست بجز درد و این همه درد

اما مقصود یک صد بود الی

ازانست دیو بتخت سلیمانی دیدن مشکل خرد انجای
عیسی بتن بشوار شوخ چشمانرا بر سر شوخ عظام
خوانند حقا که از مشایخ بغیر عظام نمانند
لسدفی احباب بات بهم ۞ ایدی المنون فغراقهم جلل
عاهدتهم لا اعتقدت غیرهم ۞ تدلاوا لی منهم البدل
ای گل که بروی او مثل زدت ۞ آخر بکدام گونه نسبت گفت
خلق را همان نسبت است با اهل دلی که مروارید را با زر طلی

صحبت

صحبت این را همان مشابهت است با او که زهر گیاه را بانوش
دارویست در خیالم چون در آید طرهات قصه مشکل نماید
طرهات ۞ و ما یستوی الاعمی و البصیر عام با خاص و عام
کم فزیت پیش رخ او لاله و گل دسته مبند ۞ حاشا که خواه شوند بدو درسند
حاشاکی چند ۞ چندین هزار مرغ که در پروازند ۞
تا نپنداری که محرم این رازند ۞ درین صورت همه را
مرغ میخوانی روایت اما زاغ را ناله و بلبل را نوا هست

یکی بوی مردار اندر دماغ ۝ یکی بیزار از تماشای باغ
یکی ابله جمله حرص و هوا ۝ یکی را جگر ریش از سوز و داغ
بدین نسبت اندازه هر خاص و عام ۝ یکی صوت بلبل یکی بانگ زاغ
جوانمردا مرغان این هوا را بر سه قسم میدان و هر قسمی را
مشغول همتی میگیر و هر همتی را همتی تصور میکن قسم اول که در خشک
ورزند از ابنای خود و جنس خود بیشتر اند روز و شب طالب
مردار اند چنین بانگ همی نوازند قسم دوم را از بی برگی نوا بست

و در باطن هر یکی هوا ایست یکی از سر خود رستگی
خار خاری و یکی از بانگ ای از شاخ ناشکستگی خار خلی
قسم سیوم از هزار یکی و از بسیار اندک بعضی بکار
و بعضی بیکار بعضی آیینه در پیش روی و بعضی با خود سخن گوی

مثنوی
ایشان همه بی پر و بلند پروازند ۝ اندیشه بال و پر ندارند
ایشان بی پر صدا رفته‌اند ۝ آزاد ز دام و دانه چیشند
از روح قدس درین گذرگاه ۝ تلقین یقین شان قل الله

لطایف

این طوطیان همه شکرخوارند اما در نظر کور و خرمهره
نفس نفیس ایشان که زمین حکمت از اثر رحمت مقابل آفتاب
آمده و اشرقت الارض بنور ربها عبارت از آن بود
روح مجروح ایشان را که آسمان عزت دست قدرت
در پیچ و تاب آورده و السموات مطویات بیمینه اشارت
بدان کرده که آدم میان مکه و طایف بود که این طایفه گرد
حرم عشق طایف بودند از رکن و مقام اثر نبود که حجر الاسود را

ید بیضا

ید بیضای نمودند شعر شربنا علی ذکر الحبیب مدامة
سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم فصل بیستم در جد و جهد اصحاب و
سلطان ممالک شرع و اسلام مهتر عالم صلی الله علیه و سلم
اصحاب محکم رای احباب محکمه آرای خود را خطاب میکرد
فی الارض
که سیروا سبق المفردون یعنی گران مجنبید ای
یاران که پیشین رفتند سبکباران گفتند ای گران قدر
ابیت عند ربی وای سبک روح و لا نیام قلبی ای کاشف

ابرار قدم مفرد ان پیش قدم کیانند گفت آنانکه درین
بحر غرقه اند فارغ از زنبیل و خرقه اند چو آن جند آنکه از یاد
شمع پر نور زندگی که سوخته جند که مستهلک مذکور زند
بندگان آزاد و مسافران بی زاد نظم ره روی
که بی خر و بار زند کشته تیغ عشق صد بار زند بی قرار زند همچو
ابر بهار لیک بر خار و گل همی بارند بر نخورده ز دست بی برگی
زانکه از اصل و فرع بر بارند همه در صحن بارگاه خدای

حاجب

حاجب خاص و شحنه بازارند این حکایت را در مغز جان
پیرشته اند و بر روی کاغذ کم نوشته اند چندین
پیر از نقطه نبوت که درین مرکز بند با هر که لب گشادند بیان
زند ختم رسالت را صلی الله علیه و سلم فرموده اند فهمهم
افنده یعنی امانت بر دست نامحرم مده بر قامت
هر نباید این قبا راست این خلعت خاص معتکفان
است طائفه را که این غم گریبان گرفته است

دامن در سر ایشان کش ● واخفض جناحک لمن اتبعک
من المومنین ● قومی را که هوس از پا در آورده است
دستگیر ایشان شو ● واصبر نفسک مع الذین یدعون
ربهم بالغداة والعشی یا فتی همه انظر بنگیست وکلو با ایشان
جلنی حدیث ذرهم یا کلوا ● نه هر که حدیث وصل جانان داند
در خلوت عشق آن پنهان داند ● این درد دل از بوذر و بودرد پرس
قدر سخنش بلال و سلمان دانش ● ابوطالب آن بن حکایت نیست

ابوجهل بر جهل این و لا این نیست ● سخن باز فاسقان نکو
اولئک هم الکفرة الفجرة نفس با عاشقان زن الذین
یبایعونک تحت الشجرة ولا تطع من اغفلنا قلبه چیست
یعنی از صحبت مرده دلان باش دور زیرا که ما انت بمسمع
من فی القبور ● تر دامن خشک لب سخن نپذیرد
با سوخته دم زن که در او در گیرد ● مرده دل را چون گوش نپذیرد
چشم و گوش نداد و مذنبی چشم داشت ماند به لیکن

گوش داشت اما نشنید صم بکم عمی فرمود اندر راه وعید

این نور همه دریافت اما خلل مردم نادیده را که بر وی تافت بود

نادیده را این سخن از موی باریکتر است اما چون ایشان

موی در چشم داشتند چشمشان در نیامده لنبر لقونک

با بصارتهم هیچ میدانید که چه بود مشرکان بی عبرت

بغیرت کردید آن سرور برآمدند از حیرت و حیرت

چشمشان در سر رفت حالی بسر درآمدند آن قوم را

که چشم در و نگریست گفتند ترهی اعینهم باز آن جماعت را

که چشم در و نگریست گفتند ترهی اعینهم نا قلا همه بصر و بیداه

خود می نگرند اما آنکه پادشاه دل ایشان نگرد قومی

دیگراند چندین هنر از سنگ آفتاب را می بینند این سهلست

ان سنگ را که افتاب بیند لعلیست هیهات سوری تیی

که در مستی لحیت چه دانند که در مشتر راحت الجه عارفان

در گوش بجند در گوش این و آن نگنجد انجه این قومان بتیمه را

حلق سپید و بزبان خلق سنگ در د آسوده را از جان

فرسوده چه خبر آلوده را با پالوده چه نسبت

چون تو نداری هوس مرغزار   بی خبری گر بطلبد مرغزار

اگر چنین نعره زند صبح و شام   بوی گلی می رسدش در مشام

در اول کتاب گفته شده است که او را نظر نیست

با تو تر الفتی نیست با او استعداد آن نظر سبکبار نیست

با استعداد رفتن موجب گرانباریست مرحمه ترا نفس

گوید

گوید گران کنی هر آینه بار خود گران کنی دروغ

از دشمنی مخر که حسرت بماند جهد در آن کن که بار و

حسرت نماند تن مرکب روح آمد از بهر کرایش مدار بار

جو لاشی است لیته لاشه خود ریش مدار

گران بار را خرت از و بر ده کن   چنین غافل شو باری نگه کن

رسن بگسیخت و بار افتاد و خر جست   بدین بار و خر و حسرت باری چه

حکایت روزی نشسته بودم ذره را دیدم که آفتاب

بروی تو تافت وز پرتو آن نور خود را نمیافت گفتم

ای عاشق که معشوق ترا مقابلی آخر بچه استعداد

این مرتبه را قابلی ای سوخته که با تو در ساخته انداز

خاسته که ترا خواسته اند رباعی آخر بچه شایستهٔ ای هادی بگو

گستاخ در آن لف و دعوی مجوی ما مرغ طلبش در بدر و کوی بکوی

تو در بر او لب بلب و روی بروی ما ذره گفت این مقام آنکس را

سزاست که اول قدمش ترک اجزاست ندانسته که کسی

بی دفع

بی دفع اغیار یار نه بیند و بی رفع غبار یار نبینا

مثنوی ای آنکه ازین قفس ازو دستی خود را تو چو باز بازبستی

یکبار گر این گره شود باز هر چند که باز مستی ای باز

ای باز بیکانه گریزی زین بند چرا نمی گریزی

غولیست که گرد سر کند پرواز ای گرد سرت جهان تو مگی

هر که بند کبر و ریا نبرید در عالم کبریا نپرید

بزرگی که سر شر از سر بزرگی نشد قابل بزرگی

نشد قومی که سر ترک داشتند اول قدم ترک سر داشتند

مردی که سر حلقه گشت همچو حلقه بر گشت ارباب تجرید را

درین باب هزار سخن بیش است همه را سخن این بود

که سخن بیش مگوی زیرا که هرچه هست باطن است

انجا سر میکشد که مرد رونده دعوی بیش میکشد

اگر سرکشی در میان بینی تمام راه او مار ازبان بینی

کسانی که بار خیره و میکشند سر اندر گریبان خود میکشند

دقذ

وقد اضلوا کثیرا یعنی خودبینی و خودنمایی تراد و بیت

این سخن ترا به از هزار پند بیت هر که ازین دو بند

خلاص یافت خدا که حقیقت اخلاص یافت بیت

جون نفس تو گرهوا بر آمد این هر دو صفت دو شهر آمد

برخیز و ببر تو هر دو بالش انکه بنشین بجای بالش

خودبینی نشان احولیست این علت ندارد هر که ولیست

اوصافی که حجاب اهل معرفتند میدان که هر یک نتیجه

بین دو صفت اند مثنوی ریا و کبر تو زرقست افسوس

که باشی هم بدام خویش محبوس ❀ مبین خود را تو کم کن خودنمایی

چرا از خودبتی سازی بسالوس ❀ ز خودبینی کشد بیجار طوطی

همان کز خودنمایی دید طاوس ❀ مکن گردن کشی شوخی کبر

سیر آمد بیت کیکاوس ❀ ز خودبینی جهان شد کار جمشید

در شهنامه گوید شاعر طوس ❀ فلینظر الانسان مم خلق

عست یعنی هر کرا شرو بن باد است داند که این

بی بنا

بی پناد است خواهی که سر در کش نمانی بگذار

سرکشی آستین بر تو روزی فشانند که دامن در سرکشی

مثنوی سر سرکشان پر جا گست ❀ باد ترا این لطیفه

زمن یاد باد ❀ شکسته دلان تندرست و بس

بلند خود این قوم رستند و بس ❀ مثال سعادت مرا کین برد

که تحفه برین در نیاز آورد ❀ نیاز مند خسته ایست که قرب

لهم مرهم اوست شکسته دل گشته ایست که مقام

عندیت دو بیت او بیت باد از کردن کشتی جز کردیقین

آب از فروتنی بجای بر نشیند خاک چون تواضع

داشت آدمی شد آتش چون خودنمایی کرد شیطان

گشت ملعونی که تا ابد مردود بیت روش سیاه

از اثر این دو بیت مثنوی فرعون انا ربکم ازان گفت

کز باد بروت خود بر آشفت نمرود که سر بر آسمان برد

بنگر که ز نیش پشه چون مرد ای خر ز غرور سر به بر هنر

بزمین

همت این پسر تو تیز بال نیز نازمعشوق را جز نیاز غافل

رنتا بد پروانه تا بر بلندی برد شمع رو نتابد مرد این

راه نخود منبذه خود نماند هر که تر د امنیست از وجود

بوی غم آید این ضعفها چه لنگریست و قالب کشتی بارش

اگر گران سنگی خود را کشتی تو با غم هیچون سفینه ان

علی و جو هم صفت گران بارانیست یعنی هر کرا امروز ان

بار آمد فرو شد و وفی قامتش هر امینه بر و کشته

رفتن این راه بقوت زاد و راحله نیست جز ترک خویش و

یعنی رفتن راه عشق و محبت و توشه و مرکب میسر نمی‌شود بغیر از ترک خودی خود و فنا خویش در راه عشق قدم نتوان نهاد

آدمی را و راحله نیست فصل صفت و تکلم در صحبت تمامت

جواهر ارواح را چون از کان کن و بوته کن و مکن در آورد

آتش عشق بر ایشان تا مت گدازش پنهان در نهاد

هر یک پدید آمد بقدر استعدادی که در اصل فطرت

با ایشان همراه بود از هر یکی خلاصه حاصل آمد که الناس

معادن کمعادن الذهب والفضة تا تو از کدام معدنی

یا نقره و یا زر مس یا آهنی کل مولود یولد علی الفطرة

تا از آن دریا چه دارد گوهر هر قطره مثنوی

آلوده اگر درین ره ای از بوته کجا بود رهایی

بگداز درون بوته خویش یعنی نه از خود این کم و بیش

ز آلایش خود چو باز رستی معلوم تو گردد آنچه هستی

از بوته ترا از آن رهانید تا قیمت تو بتو نمایند

آنکه در بوته بماند ناپاکست اگر گفت هولا فی النار

اورا چه باکیست آتش دوزخ را آنکس افروخت که آتش

عشقش نسوخت نشنیده که النار ترحم من طلبه نار

بیت چو در آتش عشق شد منزلم دل دوزخ آتش گرفت از دلم

عاشقان ایمن آسمان و زمین اند و لا ایمن از دوزخ

جز این قوم را نگوید که جز یا مؤمن جز این قوم

نبیند زیرا که ایشان تهی چون نی اند عاشق بیچاره تا به

سوخته زیرا که آتش او از ازل افروخته است

فی فؤاد المحب نار هوی احر نار الجحیم ابردها

آتش دوزخ بیگانه را بسوزد و آتش عشق یگانه را

داشتنا از آن آتش بوی دود آید ازین آتش بوی عود

خلو آن آتشی است که بجز یمها کل کفور این آتشیست

آنچه بیت من جانب الطور این آتش اخاصتی است

همه خاک را زر کنند اما بشرط آنکه زر را خاک کنند

زین کان اگر زری داری بخیت زرگری را طلب کن

که دم او را آتش باشد و آتش او دمی باشد که این هم

نادرستی که در زر قلب و قلب زر پدید آید همه از

بی قوتی آن دم است اگر معلوم کنی هست

ای خواجه جو زر پاک نداری نخرند در دیده مزن مهر که آب ببرند

هر کس خواهد که مس از زر کند گوگرد چرخ طلب باید کرد

آنکه خاک را زر کند گوگرد چرخ و زر و مگر دسیم ناسره

در هیچ خریطه نگنجد باش تا صراف نقد ترا بسنجد نقد

چیست ما فی الضمایر صراف کیست یوم تبلی السرائر

بسنگر اگرچه لب کرده در سبو حاسبوا انفسکم

قبل ان تحاسبوا چون توبه نکردی از گناهی

باری کم از آن تو میکن آهی متبدی را هیچ به از

صحبت پیر نیست طالب تحقیق را جز این تدبیر

نیست از خود هر که رفتاری برگیرد گرفتاریست

آنکه بگفتار خلق مغرور شود گفتاریست

روی بمردی کن تا خود روی نباشی اگر نقره
گردی به که خود روی نباشی ــه زجان من برادر
پند بپذیر، بر و فتراک صاحب دولتی گیر،
که قطره تا صدف را در نیابد، نتابد گوهری روشن
نتابد، نه سنگ از تربیت لعلست و یاقوت،
چنانکه اطلس شود از تربیت توت، اگر تاثیر
صحبت نیست ایدون، نیاید هیچ مرغ از

بیضه

بیضه بیرون، اساس کار وقتی محکم افتاد،
که موسی را خضر میگردد استاد، چو ممکن نیست
رفتن بی دلیلی، بباید مصطفی را جبرئیلی، مقتدا
کسی است که از شهر ولایت بهره دارد نه آنکه خود را در ولایت
شهره دارد هر که از خاک و آب دست ندارد اقتدا
کن بر او که آبدست ندارد نه آن آبخ و خاکی که در
کتاب طهارت است این خاک و آب که

هستیت ازان عبارتست محراب عشق را امام بازاری
نیست آنکه در عقب نیک و بدکذاری بازاری
نیست ه نماز خلق تسبیح و سجود است،
نماز عاشقان ترک وجود است، قیام و قعده
و تکبیر نیست، همه محو است در عین معیت، کم و بیشی
که در دنیا و دین است، صلا در ده صلواة
قامت نیست، قبله صورت بیت الحرام است

وقبله

وقبله معنی بیت المعمور عشق را قبله نیست از هر
دو جهت دور عاشقان صادق مجاور این
حرمند نه هر طایفه بیک طواف محرمند اصحاب
صفه درین صفت چون بنیان مرصوصند از
از اول قدم بطهارت ازلی مخصوصند ه
بگویم اگر میتوانی شنود، که تحقیق او فو بعهدی
چه بود، که یعنی شما عهد را مشکنید، پس آنگه

درین بزم رامش کنید، چو اول بلی گفته بر بلا،
همان یاد کن در خلا و ملا، تو یک عهد خود
گر بجا آوری، سر نه فلک زیر پا آوری، در شریعت
بیک آبدست پنج نماز توان کرد اما در طریقت بده
غسل یکنماز بوقت نتوان کرد شرط آن جامه پاک
است و شرط آن جان پاک است آنجا دست
بر سینه نهد و اینجا پای بر سر طهارت ظاهر چیست شستن اندام

طهارت

طهارت باطن چیست گسستن اندام صلوا صلوه
مودع حدیث صاحب شرع است یعنی تو اصل را
باش چه جای فرع است شریعت متابعت اوست
و طریقت مبایعت با او هر که پای در راه دین نهد
باید که دست بدو دهد هر پی و سر و پا را -
این دست ندهد **قطعه** شریعت را در
تحقیق میدان، چو حلقه بسته این در همی باش، اگر خوشنودی

محمود خواهی ، ایاز خاص را چاکر همی باش ، اگر ترا
پرسند میان شریعت و طریقت چه فرقست بگو
شریعت موی هست و طریقت فرق است -
عزیز من میان مرد و زن فرقی هست در موی
اما درین معنی فرق هست موی بموی آن فرق را
همه کس بشانه داند این فرق را کسی جز ایشان
ندانند ع ایا در خواب غفلت خفته برخیز ،

ازین

ازین غولان مردم خوار بگریز ، که دل را گفتگوئی دیو
مردم ، بود چون زهر مار و نیش گژدم ، منه چشم
خرد در هر خس آخر ، رسول الله ترا رهبر بس آخر ،
حدیث نفس و تن زرقست و تزویر ، زجان و دل
رکاب مصطفی گیر ، محمد آنکه محمود است شرعش ،
شده اصل حقیقت اصل و فرعش ، این جماعت
که سر بر حقیقت دارند نخست خط شریعت بر سر

نهادند هرکه چون نقطه برین حرف نیست همه را
انگشت بر حرف اوست، هرکه چون حروف
درین جمع کلمه نیست همه راسخن در حرف اوست
خط او را هرکه بر گردن نبست آزاد نیست
خطا کز خطبهٔ او سر کشد آباد نیست، نامه تحقیق را
بی مهر او عنوان نشد، خانه توحید را بی مهر او بنیاد
نیست **فصل بیست و دوم در ترک خلق** طالبی که سخن

عشق را قابل است صحبت اهل دنیاش زهر
قاتل است مرد این راه بخلق اویخته به که با خلق
آمیخته محرم این سر در آتش افروخته به که
این دانش بفروخته پیری پسر خود را ازین راه
تلقین میکرد پسر گفت بابا اول این باب چیست
گفت جان بابا دع الخلق جانبا هرکه غیر اوست
تکیه مکن بران چون شکر میخوری مکس بران

سعی

نزدیک خود آی از همه دور ، اینست بیان

مشکور ، آگاه نشد ز مردن نفس ، آنکس که نرفت

زنده در گور ، میلی که کنی بخلق میلیست

کان چشم دل ترا کند کور ، بگریز ز خلق کاندرین

دشت ، کز گرگ بدین صفت رمد گور ،

پسندیده خلق کجا از نیکان است از همه دور

به به

باش نیک است آنچه خلق ترا از دور بیند

تو آن نه

تو آن نه زیرا که در اصل شکری آن نه عام را چشمی است

است

که هر خسی در وی عزیز است صراف بداند که نقره به از ارزیز

غافلا بیخ هستی را ببر تا نهالت را بر دار کند خلق را از

پیش بردار تا نهادت را بر دار کند **قطعه** هر قبولی کمرد

این راه است ، از در جاهلان بخرد است ، گر به بینی

بدیدهٔ تحقیق ، بخدا کان قبول بخرد است ، عشق مرغیست و

ملامت خلق بالش از اینجا بدان ادبار و قبالش این هر دو

مرد این ره را چو عشق آویزد و قبول از میان برخیزد
تخلقوا باخلاق الله چیست نی نشانی بیخ خار برکن اگر
سر و گل می نشانی ه چو بر عکس میگردد اینجا عبارت ،
ببین کز کجا کردمت این اشارت ، درستی دراینجا شکست تو آمد
که اول خرابست وانگه عمارت ، دنیا پرستان ازین حرف
در غلطند ازان همچو خر در خاک می غلطند من کان فی هذه
اعمی فهو فی الاخرة اعمی درشان کسی است که ندانست این

حال ازان برتو میگذرد یا زیادت وکم را از یادت
برد تا بخود برسی دل ازین هر دو فارغ نیست هر که منی
خود دید بالغ نیست نارسیده که خواب پریشان بیند
واجب نیست که خود را از ایشان نه بیند غافلا چون
خود نداری خود را چه رسوا کنی تا چند از خر مردمان جرس وا کنی
ه در ره عشق باش مردانه ، ورنه چون مرغ میشمر دانه
چند باشد عطا و منع کسان ، بگذر از گفتگوی منع کسان

معما کرد کوران بود که نشنید و نگفت این معنی، صفت
اوست در کلام الله، ان بسر الدواب عند الله، نظر
خلق درمیان ظلمت و نوراست جوش آن طوفان نه
ازین نوراست عاشق را همه کس دیوانه خواند او خود را هوشیار گو
همه را در خواب داند و خود را بیدار ســه تو خود را ببین گر توانی شنید
که در هر دو عالم ترا کس ندید، اگر هیچ واقف شوی زین نفس،
ازان برتری کت نماند بکس، نگهدار خود را توان

چشم خویش، که اندامت از ناخن تست ریش،
عاشق را مگوی از رد خلق نقصانست قبولی که
از قبل ایشان نیست بود نقص آنست هر که او
محسود اقران نشد حقا که مرد صاحب قران نشد
اگر چراغ تست افروخته لطف او مترس ازانکه
یریدون لیطفو نور الله ســه روی خلقت را حت
آمد صحبت ایشان الم، روی کا غذ را چه حاصل

جز سیاهی از قلم، عاشق را روشی است که هیچ
آفریده گردش نه بیند مگر در گردش احوال تا از
کدام خمش بردارند تا در کدام خمش دهند
آنجا بهر صفت که موصوف شود بهر آئینه در هر آئینه
عکس آن بقدر نسبت بتابد از آن قدر تابش نیز
توان دانست که تحقیق او کی توان دانست ٥
عاشق از خود نیز پنهان میرود، زانکه پایش بر سر

جان

جان میرود، گر برنگ خویش بیرون تاختی بنده
را جز حق کسی نشناختی اولیائی تحت قبائی
درین باب گفته اند اگر دریابی ٥ ترا چون
از تو بستانند رستی، یقین میدان که آنگه تندرستی،
قبول وردت آنجا میخراشد، که مرغت پای بند
دام باشد، ترا اگر نیک و بد یکرنگ بودی،
کجا پروای نام و ننگ بودی، بزرگان گفته اند

که شهرت آفتست و خمولت راحت اما چنین دانم
که هر دو آفت اند آن قوم را که پای بند این صفتند
زیرا که در شهرت دیدن خلق آفت است و در خمولت
دیدن خود مخالفت دیدن نیک و بد سهلست
اما دیدن نیک جهل است رسیده را پرسیدند
که این قدم بچه یافتی گفت آنچه یافتم من از خلوت
در انجمن یافتم ه گرت وایه این قدم در سر است

همین

همین یک حکایت ترا رهبر است ه هنوزت گرفتاری
دار دشکی ه گرت نیست بازار و خانه یکی حکایت
شنیده ام که دیوانه بر شیری نشسته بود و ماری
در دست گرفته در میان بازاری در آمد گوشه
نشینی بود این قدح نوشیده و از چشم خلق پوشیده
در هر دو کون مکانی نداشت اگرچه در ان بازار دکانی
داشت ، چون دیوانه بدو رسید گفت

ای نارسیده بر سکی نشستن کار بی باکانست اگر از
خود رسته و بخود رسته ساعتی چون ترازوی سنگ
خود باخود دار و در میان دو پله خود را چون عمود
راست آر ه بنشین پس کار پیش بنگر،
دخل کم و خرج بیش بنگر، گر شهرت خلق آرزو کرد
گرد رنگی تو گرد خود گرد، گر دیو مسخر تو گردد،
زین هر دو چه حاصل تو گردد

فصل بیست و سوم در صبر و تسلیم

عاشق را دردیست مادرزاد و نسبتی است از
پدر و مادر آزاده نه در وصل شادی نه در غم
قرار، نه دست صبوری نه پای فرار، فی القرب
والبعد مالی منهم فرج، فالوجد ان نزلوا والشوق
ان ذهبوا، برین بساط انبساط شرط نیست
و صاحب نظر را بغیر از نظاره چاره نی حکایت
یکی گفتند چگونه می باشی گفت چنانکه میدارد

گفت چگونه میدارد گفت چنانکه میخواهد

گفت چگونه میخواهد گفت چنانچه سزاست لا

یسال عما یفعل ه از کار تو چون قلم باسود

گر رنجه شوی ندارد ت سود این بار اخلل از

نا استواریست عقل را ازین حکایت متواریست

پیر بسطام را قدس الله روحه گفتند که چه می بایدت

بخواه گفت میخواهم که مرا خواست

نباشد یعنی با خودم نشست و خاست نباشد

رضا نظر رحمانست و تصرف اثر حرمان آن

نشان رحمت است و این دلیل خذلان ه

کار تو چوبی تو ساخت یارت بگذار زمام-

اختیارت ای رهزن تو شده هواهات

عشق و طلب مراد هیهات حکایت کرم

پیله را گفتند ای کرم کرم خوی کریم روی مدتیست

که از برگ خوردن درون خود را صاف کرده
اما از سر خواب کاری بگذاف کرده زیرا که هرچند
میکوشی بخود می پوشی اگرچه صاف تنی اما گرد خود
می تنی گفت آری قصه من شاخ در شاخ است
در رهگذر من خار در خار این همه ازانست که
هستی من مراد دشمن است و نیز درین صورت
که گفتم عیب ازمنست ه هلا ای مرغ زیرک

پربرانداز

پربرانداز ، که اینجا مشکلیست آهنگ پرواز ، درین
وادی نه ره پیدا نه منزل ، ازین مرده نه بانگ آید
نه پرواز ، کسی واقف نمیگردد ازین حرف ،
کسی محرم نمی باشد برین راز ، شیخ ابوسعید
قدس سره العزیز فرمودند که مرد باید که سالها
راه رود بر هیچ مدعی را این سخن نماند هیچ در هیچ
یعنی همه دردش دهند دارو نه این حکایت

دردی است بیدارو نه قصه عشق پیدا نه درمانش

هرکه طالب این درد نیست بیرون درمانش

حکایت درین اندیشه بودم که قلم با من -

در سخن آمد گفت ای بوالفضول از هر باب

در فصول سخن راندی و حکایت راه روان

روان برخواندی ساعتی در من نگر تا هرچه

برسم و آئین مجاز گفته در آئینه تحقیق بینی

زیرا که لباس فقر جز بر قامت من چست نیست

و سر نامه عشق جز بنام من درست نی گفتم هان

ای قلم این دعوی را برهانی بباید ای خامه

خام خاموش مباش خام و پخته که داری

بباش ـه بگو ای سحرپرداز شبک روح

بگو ای غمگسار جان مجروح بگو ای عشقباز

سخن ساز میان عاشق و معشوق همراز

چه داری زین شد و آمد درین کوی، بالای پیک
خوش رفتار بر گوی، میان بسته بفرق سر
دویدی، زبان بگشای تا حاصل چه دیدی،
قلم در زمان زبان حال بگشاد و گفت آن روز
اول که سر از خاک برکردم و همت بلند مرا
از ان پستی برآورد هر باد مخالف که از چپ و
راست میرسید مرا در حرکت می آورد اما

من بهیچ روی گردن ننهادم پیش از انکه
این گفت و گوی نبود من خود راست میرفتم
و بر یکقدم کمر خدمت بسته می بودم اگرچه از
ریاضت خشک می شدم و از گرم و سرد
زمانه سرخ و زرد میگشتم اما هرگز از بار و برگ
گرانیم نبود و از پای و سر نگرانیم نیفزود و منتظر
امری عمری بسر میبردم و مترصد کاری

روزگاری میگذرانیدم ٭ تنم در میان دو برگی
که داشت ٭ زخود برنخورده جهان میگذاشت
غم صبح و اندیشه شام نی ٭ برون از یکی قطره
آشام نی ٭ نه پائی فرو برده در هیچ کوی ٭ نه
دستی بر آورده از هیچ سوی ٭ نه در سایه ام
هیچ خس را مکان ٭ نه از میوه ام هیچکس را
دکان ٭ تا وقت آن شد که بدرویدم آنچه

گشتم یعنی خام بودم پخته گشتم گفتند ای بی نوا
ترا می بریم ترک برگ خود گیر که ترا می بریم بعد از آن
بند از بندم جدا کردند و پیوند و گرهٔ من بکره از من
بریدند امروز از همه آزادم و بنده وار هر کجا که
می برند میروم چون حقیقت کار خود شناخته ام
بر بساط امراو و امروز از سر قدم ساخته ام
فقیرم که سواد وجه مطلق مراست عاشقم

چون اصل فرعش از من جداست گفتم ای بسیار
گوی دو زبان وای بادپیمای تهی میان این همه
دعوی بود که کردی معنی گفت ای غافل اگرچه
تهی میانم اما سخنم میان تهی نیست این حکایت
رسیده باشد بگوش هر که رسیده است بلکه
در خود دیده باشد هر کرا دیده باشد من خود
بدین خشک و تر چه مانم آنچه خواستند من ترجمانم

در

در هر تعبیه با توانبازم تعلیم ایشانست اگرچه می
بازم ٭ اگر چشم داری دمی گوش باش ٭
به بین تا چه گویند خاموش باش ٭ چو یاد آیدت گو
ترا همدم است ٭ حدیث همه گو فراموش باش ٭
نه آن همدمست او که با او دمی ٭ توان زد بیندیش و
باهوش باش ٭ شک نیست که این همه نمایم
اما شب و روز با دمی نمایم ٭ ما را از قضا

جز این قدر نمایند، پیمانه توئی باده تو پیمایند
گفتم ای قلم مبارک قدم آخر الامر از تنگ
دیوی و گفت گوی تراچه حاصل گفت از حاصلم
چه پرسی چنین بسر میدوانند تا سرم نماند
بعد ازان دست از من بدارند ه سر
نوشت ره روانش بی سر نیست، تا نه پنداری
که این ره سرسری است، هر سقط را در صف

مردان

مردان کجا، گرچه معروفی کند جای سر نیست
محرم این سر نه هر خیره سر نیست، هیچ فهساری نه
نه بهر فسر نیست، عزیز من نه هر سری لایق این سوداست
و نه هر دستی ید بیضاست ای معلول صفرای
گمان مبر که این صف آرائی بشکر گفتن دهان
شیرین نگردد خسروی باید که همدم شیرین گردد
بیشتر خلق باطل را خریدارند حقا که هنر همه از خری دارند

طالب جال تا آب و خاک بیند مرد نیست صاحب درد

تا صاف و درد خواهد فرد نیست ــه تا در تک و

پوی گرم و سردی، هیهات کجا رسی بمردی ۞

دانم که خبر نداری امروز، فردا شنوی که دی چه کردی،

حقا که غبار این ره از تست، سبحان الله چه تیره

گردی، هشدار که این بساط شاهی است، گر

راست روی گرو ببردی، گر غره شوی بزرق

وطامات

وطامات، از مات خبر که مات کردی،

بر نطع پیاده نراندی، بگذر که نه مرد این نبردی،

شرط ره روان نگران رفتن است ای کاهل

نگران خفتن رسم عاشق خود را کشتن،

است ای غافل نه خود رای گشتن ــه

هر کرا با درد عشق آرام نیست، توسن

نفسش درین ره رام نیست، کام و ناکام

ای سلیم از خود ببر جز به تسلیمت مجال کام نیست
هر چه گویی تا هنوز اندر خودی آنهمه جز بانگ نا هنگام
نیست عزیز من هر که خود را نگردید پدرود
ازین مزرعه هیچ بدرود ۀ درین ره اگر
یکقدم بدروی، عجب باشد از کشت بدروی
تا نگردد نشان هستیت کم چه دانی که چیست دعوی
معکم هستی خود را بچشم نیستی توان دید چون طلب نیستی نداری

نتوان دید ۀ کسانی که اینجا گذر یافتند، همه بخود
از خود خبر یافتند، چو کردند زیر و زبر هر چه بود،
پس آنگه یکی حرف دریافتند، کله بفکن و ترک آنرا
ببین، که اینجا نه پا و نه سر یافتند شمنون مجنون را
قدس الله سره گفتند من این یحیی گفت شعر
فمن این لی این مثل انی کاترا، احیا بلا قلب و اسعی
بلا بصر، بیچاره عاشق ازین سبب مخمور است

اگر عربدهٔ مستانه کند معذور است هر کرا
شراب تلخ دهی ابرو ترش کند هر که قدح گران
کشد دلش سبکی آرد حکایت منظوم بدریوزه
همی شد یاوه گردی، مگر قرص خمیرش داد مردی،
چو برگ گل نهادش بر کف دست، برای خوردنش
یکی گوشه بشکست، بدندان قرص را چون مغز
بشکافت، بغایت لقمهٔ خود را ترش یافت، بدو شوا

زان

ازان یکپاره برکند، دگر را در تنگ زنبیل افکند
بگفت ای کرده عیشم تلختر گوی، چرا
گشتی چو بخت من ترش روی، چو قرص خام
دل دیدار زشر درد، جواب پخته در حلقش فرو
کرد، که ای غافل ز دام و دانه غیب، درین معنی مرا
چندین مکن عیب، اگر باشم ترش معذور میدار،
که خوردم از زمانه مشت بسیار فصل بیست و چهارم

در کشف معانی در اول طلب که بدایت سلوک
بود خواستم که خود را در سلک مجردان در آرم از
علایق و عوایق می بریدم و از صحبت خلایق
می رمیدم گاه ساکن زاویه و گاه مسافر بادیه
سرگردان تر از این اوی نه مسکن پیدا نه ماوا
نظم شده روزیم هر روز از تغاری ٭ وثاقم هر
شبی کنجی و غاری ٭ گهی چون گرگ در ویرانه خفته

گهی چون آهوان صحرا گرفته ٭ ز روبه بازی خود
روزگاری ٭ دوانیدم جهان در هر دیاری ٭
نبود از غایت غفلت مرا هوش ٭ ندانستم که
هست این خواب خرگوش ٭ مدتی درین سرگردانی
چنانکه افتد و دانی بسر می بردم اگرچه دولت
صحبت پیری مرا چون بخت جوان مدد میکرد
اما چون آفتاب جهانتاب از برج شقاوت

باوج سعادت نقل فرموده بود در هیچ محل واقعهٔ
من حل نمی شد با خود گفتم بدین صفت گشتن
نشان تخم غفلت گشتن است و دعوی چنین کردن
نشان بریدن رگ گردن است اگر خواهی که
ازان او باشی باید که سر بزانو باشی ترا گفته اند
که قدم بر دنیا و آخرت نه نگفته اند که بار
هر دو بر آخرت نه نگهدار در عشق انصاف را

تا این

تا این دُرد را بین نه آن صاف را هر آنکس که او
صاف گردد بدل بدل بایدش کرد او صاف
را گفتم پس کار خود بنشین تا این مشکل از پیش برخیزد
از ریزه چه پرسی از تو چها خیزد هر که چون باد گرد است
همیشه خاک بیز میدان است میان بر بند و بگوشهٔ می باش
از جهانت گوشی مباش نشنیدهٔ هر که عزلت
اختیار کرد عزتش حاصل شد من اثر العزلت

حصل له العزت به نیت عمارت باطن خودرا خاموش
کن و به نیت ظاهر فراموش کن عاقبت الامر
برامید مشاهده قدم در کوی مجاهده نهادم و در
دایره تفکر سر در گریبان تحیر کشیدم
حاصل بجهان مرا جز این درد نبود، اندیشه پوشش
و غم خورد نبود، چنان مستغرق این کار گشتم
که یاد دی و دوشم از دل برفت و پیوند این

وآن برسر و دوشم نماند بحکم انکه الغریق
یتعلق بکل حشیش هر چوب و نی که پیش پایم می
نهادند پس دست می افکندم و هر خار و سنگ
که در دستم می آمد با او همنفس میشدم [illegible]
[illegible] بعد از کوشش بسیار اندکی
گوش دلم گشاده گشت تا سخن هر یک را بشنودم و
اصطلاح ایشان معلوم کردم **قطعه** هر چه در پیشم آمد از کم و

بیش، شد دلم روشن از زبان دانش، محرم راز
جمله گشت چنانکه خواند روح الامین سلیمانش، گفتم
مگر این پریشانی فراهم آمد تا این ناتوانی را مرهم بود
تا بهر جنبنده و آرمندهٔ که رسیدم حکایت بخت
رمیده میگفتم و از انجام و آغاز خود و نشیب و
فراز این راه سوال میکردم نخست بنقطهٔ خاک
رسیدم دفتری دیدم بسیار کار ازو در حساب و شهری

یافتم

یافتم اندک مایه ازو معمور دیگر خراب، اگرچه
غم دلش افسرده میداشت، ولیکن پای خود افشرده
میداشت، نهاده بارها چون کوه در پشت،
نمیگشت از مقام خود یکسان انگشت، گفتم ای
ارض با طول و عرض ای زمین گشتهٔ زمین
نام و ای زنده دل مرده اندام ای اصل صا
صال و ای مایهٔ فخار ای مزرعه گل و خار،

ای از تو اساس این در و بام، وی زنده -
و مرده از تو آرام، بنیاد شش و چهار گشتی،
نه دایره را مدار گشتی، آن نقطه توئی که چرخ پرکار،
گرد سر تو شود چو پرکار، دانم حرم بزرگواری،
از کعبهٔ جان خبر چه داری، سرگشته چو ذرّه
گشتیم چند، شاید که گشاید از تو این بند، ای خاک
گر آگهی ازان کوی، با این دل پرغبار برگوی،

خار خار من در خاک اثر کرد و بخاری از دل
گرم او برامد و زلزله در نهاد او افتاد گفت ای نو
باوه باغ کن فیکون من حرفی ام مبنی بر سکون
از حالت رفعی در محل کسری افتاده ام و در مقام
نصبی فتحی ندیده چون نقطه همیشه در میانه ام اما
ازین حرف برکرانه ام **نظم** چو آگه نگشتم
من از راز او، نه انجام بینم نه آغاز او،

بدامش یکی مرغ برکنده ام، بصد خواری اینجا
سر افکنده ام، اگرچه بصورت گسسته زارم
اما بمعنی گشته زارم ناخوشی مزاج من نه از
گرمی و خشکیست از سردی روزگار خوش کیست
شعر یا ملنا الزمان فما وجدنا، الی طب الحیوة
سبیلا نظم ندیدم بکام از تو یک روزگار، سیه باد
روی تو ای روزگار، چه کردم که ایام چنین برده

که گرد

که گرد از نهادم برآورده، دیدم که این خشک
مغز را جوابی نغز نبود و این سوداز ده سرمایه سود
نداشت سه دل از آسمان کرد با او خطاب
نبودش جز از ریسمان یک جواب، از سر او
درگذشتم بپای کوهی رسیدم با خود گفتم چون
میگوید از او تا دم ببرسم از و تا دم از کجا میزنند
نزدیک او رفتم ابدال صفتی دیدم از میان خلق

برکناری رفته وبا دیو و دد آرام یافته دیوانه
شکلی درشت روئی ولنگ سری برهنه دامنی
پر از سنگ ه نه او را غم پا و نه یاد سر ، نه
اندوه خشک و نه سودای تر ، درخت از تن او
بر رسته چو موی ، تو گوئی که یکسان بدش پشت و
روی ، بسی جانور با وی آمیخته ، همه در کمرگاهش
آویخته ، آواز برکشیدم و ساعتی همچو او از درد پیچیدم

درحیرت

درحیرت خود او چنان راسخ بود که مرا هیچ پاسخ
نداد بعد از تفکر بسیار این چند بگفت **نظم**
قصهٔ مشکلم چه می پرسی ، کان غم شد دلم چه می پرسی
لعل بندد چو خون شود جگرم ، بیش ازین حاصلم
چه می پرسی ، طالب گوهری بدریا شو
من چو بر ساحلم چه می پرسی ، چون چشم از و
بر داشتم بچشمهٔ آبی رسیدم رونده دیدم -

ازرق پوش از صحبت هر ناجنسی در خروش
صاحب سکری که از کف دهان رویش نمی نمود
وازصفای سینه روی دروی می نمود فریادی
برآورده وسری فروافکنده وازحالتی که داشت
باخود چرخی میزد و به تعجیل تمام میرفت ومیگفت
مثنوی منم سرگشتهٔ بی سود وسودا، برهنه پا
وسر در کوه وصحرا، گهی نالان دو دیده برسر کوی

گهی حیران فتاده در تک و پوی، گهی پهلو بسنگی
باز داده، گهی رخ در بیابانی نهاده، گهی لب خشک
از ناچار و ناکام، گهی جگر در خلاب از دور
ایام، دمی چرخ خم با این وآن سپارد، زمانه
روزگارم تیره دارد، زماهی تا بمه در سینه
حاصل، چنین روشن دل آنکه پای در گل، صوفی
وار از هر چه داشتم مجرد شدم وبشرط ارادت

پیش او رفتم و گفتم ای جوانمرد جهان گرد ای مسیح
دم خضر قدم با که شیفتهٔ که آشفته میروی
یا چه شنیدهٔ که چنین گرم میدوی ؛ مثنوی ؛ ای جلوه
گر عروس طبعم ، پیرایهٔ تو اصل و فرعم ، چندین که نهان
و آشکارند ، از فیض تو روی شسته دارند ، نشو همه و نما
هم از تو ، نام تو چو ماست ماهم از تو ، ای ره رو چالاک
سبک روح ، چون تشنهٔ تست جان مجروح ،

یک لحظه دوای درد من باش ، در بادیه پامرد
من باش ، از قصهٔ خویشم آگهی ده ، با خود نفسیم همرهی
ده ، زین ره که نبینمش سر و پای ، من هیچ ندیده ام تو
بنمای ، جواب ، این حکایت من شنید روان بجواب
من زبان بگشاد و گفتا ای پسر مدتی شد که بسر میدوم
و با آوازهٔ بحر محیط آواره میروم گاه از حیرت روی
بر خاک می مالم و گاه از حسرت سنگ و ریگ

میخورم رباعی کس نیست درین گفته و گو محرم من
شد نالهٔ من همنفس و همدم من بی گریه چو نیست
دیدهٔ پرنم من یا سر به نهم یا بسر آید غم من
با این همه جستجوی و تک و پوی بیم آنست که
بمقصد نارسیده و مقصود نادیده دور
زمانم بر من فرو برد نظم ببین رفتار گرم ای جوانمرد
که هست از گردش گردون دلم سرد همی ترسم که از

دوران افلاک گریبانم بگیرد دامن خاک بدریا
نارسیده غرق گردم درین ره بر نیایم هیچ گردم
گرم آرام بودی در دل سنگ نبایستی دوید
این چند فرسنگ قدمی چند بر موافقت او رفتم
جوانی موافق حال خود نیافتم دیدم که همتش بلند نبود
همیشه میل سوی پستی داشت و نیز از غایت سبک
سری چنان بود که هر که بدو میرسید زودش

در کوزه میگرد گاه از آمدن سنگی فریاد میزد و
گاه از رفتن بادی روی ترش میکرد از و نیز دست
بشستم و بر مرکب همت نشستم درختی دیدم رختی
که داشتم آنجا کشیدم بران امید که اگر سایه
اقبال بر من افکند مگر از بار ادبار خود خلاصی
یابم و از جان اثری دریابم ~ بی برگ و نوا دلم
برآمد چه رواست، چون شاخ امید بی برآمد چه دواست

القصه

القصه سبزپوشانی دیدم روحانی صفت در صف
طاعت بر یکقدم استاده هر یک چون شجره طیب
یافته نشو و نما اصلها و فرعها فی السماء مثنوی -
قومی دیدم بصورت آزاد، از آتش خویش گشته
برباد، با روزه و با نماز بیخواب، افطار همه ز قطره
آب، از خواب بروی می فتادند، پهلو بزمین نمی
نهادند، بودند با اصل و فرع درویش، آنانکران

بسایه خویش، چون تیر از آب و گل بجسته، لیکن
همه شاخ ناشکسته، پیران جوان صفت سرو
روی، نگذاشته بی خضاب یکموی، هم جیب
و هم آستین پر از مشک، لیکن همه پوست بر
بدن خشک، روش این طایفه روشن تر از
دیگران می نمود خود را در حلقه ایشان فکندم
یکی را دیدم سجاده بر روی آب افکنده بود و بنیاد

از قوی تر می نمود نزدیک او شدم و از درماندگی
در پای او غلطیدم گفتم ای پیر بزرگوار و ای یگانه
روزگار، نزدیک تو چون زر راه دور آمده ام
، دانم نکنی عار که عور آمده ام ای جوان بخت تازه
روی و ای درشت اندام نرم خوی مرا خبر کن که درین
باغ کدام گلت شکفته که چندین بیخ فرو برده -
درین منزل کدام شاخت به بر آمده که چنین

جای محکم کردهٔ چه قاعده است که بنیاد و آب
رسانیده چه مرتبه است که سر بر آسمان برآورده
~ عنبریان را درین ره حرمتی هست،
زپا افتاده ام مگذارم از دست، زمانی سایه
در کار من افکن، اگر در راه من خاریست برکن،
درخت خود از درشت پوستی بمغز این سخن
نرسید و هم از پوست بیرون نیامد

چون دل نداشت بجدل گفت شروع من همه
در مسائل فروعست و از معنی اصل روایی
ندیدم و نیز خود را از ان بفروع بار بسته ام
که اگر باصل رجوع میکنم خسته می شوم ~
ز هیزم کشی چون مرا راحت است، به از-
زرگری کاندران محنت است، مرا طریقی است
که همیشه قدم بر نمی زنم اره بر سر می نهند

دم نمی زنم اگر تو سرما داری سرما و گرما اختیار
کن وهم درین مقام آرام گیر ه سرگشته مشو
که راه بی پایان است، حب وطن از شرایط ایمان نیست
دیدم که هوای خودنمائی داشت گفتم ای پیر
بر قال بگذار این شیوه را بزرق و حیله
مپندار **نظم** حدیث شاخ و برگ از پیش بردار،
خیالش دان وهم در سایه بگذار، حریفان

چون نظر

چون نظر بر میوه دارند، بمجلس شاخ و برگ
کی گذارند، ز صورت نقل کن و ز سایه بگریز،
چو مهمان تو ام نقلی فرو ریز، درخت گفت
این مسئله مختلف است تمهید قاعده را حجتی بیار
و این قضیه منعکس است اثبات علت را دلیلی
بنمای چون حوالت این نوع باختلاف حالاتست
در حرفت من بیان حرفت از محالاتست

دیدم که در بدایت مانده بود و سبق هدایت نخوانده
مطاع جامع صغیر را عمل نافع شناخته و امل
مبسوط را ذخیره ساخته چو سیلی بدو نرسیده
بود که از جایش برکند و سیلی نخورده بود که از خودش
خبر کند از شاخ و برگ او برشکستم و با هیچ کدام
نه پیوستم زیرا که همه تر دامن و خود مراد برآمده بودند
دار خشکی مغز باد در سر داشتند ه در سایه خود

ز سرفرازی ، رفته همه در خیال بازی ❀
زآلایش آب و گل نبوده ، سجاده هر یکی نمازی
غافل ز معالم حقیقت ، آسوده بعالم مجازی
بعد از آن هیچ سر و سرم فرو نیامد و از هیچ
شمشاد شاد نگشتم امید از بید و چنار برگرفتم
و آسیب بر سیب و نار نزدم و با خود گفتم ه
بر برگه نه منزل قرار است ، وین آب و هوا

نه ساز وار است، بعد از کوشش بسیار مرکب را
سبکبار گردانیدم تا بیکبارگی قدم بر هوا
نهادم تند بادی دیدم که گردی برانگیخته بود
دمی آمد بحکم آنکه هر خسی در صحبت او باریافته بود
نخواستم که با او سر خود در میان نهم باز گفتم
از چنین صرصری سرسری نتوان گذشت
که چندین پرده ها از بهر سازیست، خدا را در

دل هر بنده رازیست، ازان روید گل و خار
اندرین باغ، که هم طاووس در کار است و هم زاغ
اگر بینی بد و نیکی مزن دم، که هم ابلیس می باید هم
آدم، بشرط عنان گیری دست در فتراک
او زدم و گفتم مثنوی جان نعل بهای تست
مشتاب، نعلم چو در آتش است دریاب،
عیسی نفسا دمی بیارام، شوریده مباش همچو ایام

زین رفتن و آمدن چه حاصل، این بادیه را کجاست
منزل، بسیار دویدهٔ درین کوی، آخر چه شنیدهٔ
فرو کوی، باز گفت ای جوانمرد ازین خاکسار
برگرد چه پرسی نشنیدهٔ که سخن باد آورده را
آبی نباشد گفتم آخر مدتی پیش تخت سلیمان
بوده و در خدمت او بسیار شیب و فراز دیدهٔ
یعقوب را بوی پیراهن یوسف تو دادهٔ آب

رو

زرهٔ داودی از ره گذر تو یافت ای مهلک
ثمود و عاد چه دانستهٔ از مبدع و معاد باد این
حکایت یاد آمد **حکایت منظوم** شنیدم در زمین گنجشککی
هست، که گردد گرد هر ویرانه پیوست، نه او در دانه
آویزد نه در دام، نه با مرغان دیگر گیرد آرام،
چو بیند رخنهٔ در کنج دیوار، شب و روزش همی کاود
بمنقار، مگر مرغی دران حالت بدیدش،

وزین سودای فا، بگفت
آری شنیدم من که پیوست، سلیمان خاتمی
میداشت در دست، مگر خاصیتی بود آن نگین را
که بگرفت آن همه روی زمین را، دلم را آرزوی
مملکت کرد، کنون میجویم آن خاتم بصد درد
تو آن مرغی و من چون کهنه بنیاد، سر خود
گیر و میدار این سخن یاد، چو از من

درگذشت

درگذشت او گفتم ای دل، ترا زین باد پیمودن
چه حاصل، بعد از آن در هوا نظر کردم
صد هزار نوع مرغ دیدم از هر جنس جمع آمده
و یکی را از ایشان با آشیانه خود خبر نی همه را
نظر جز در بال و پری نی، دل بطبع و
هوا بداده همه، پنجه حرص برگشاده همه
هر یک از بهر دانه در دامی، بر سر استخوانش

از آمی، در هوا و هوس پریده بلند، در مغاک طمع فتاده
ترند، تفرقه در نهاد من از ایشان پدید آمد پای بر سر همه
نهادم و روان شدم چون قدمی چند برفتم گرم ردی
دیدم بی آرام و سوخته، یافتم آتش نام دلی بریان و
تنی آشفته بروزگارش فلک اثر گفته چون
اثر او بمن رسید از تف سینهٔ او دود از
سرم برآمده گفتم ای پیر با فرهنگ

بعد

نظم

جوان آهنگ ای مهر مریخ رنگ حل حیز رنگ

صفت زر شوی دلم
قصد و همت جوان داری

ای رهبر شب روان ایام • صبح از رخ تو دمیده هر شام
از روی تو تازه کار هر شمع • وز زلف تو پخته کار هر خام
هر خشک و تری کرانه گیرد • آنجا که تو در میان نهی گام

عاشق و طالب

مخمور توام مرا خبر کن • آخر چه چشیده در آن جام

و عشق

چون دم من با تش رسید در حال رنگش برافروخت و زبان دراز
کرد و گفت گیتی که مجروحرا میخراشی و بر جراحت سوخته

نمک می پاشی انگشت بر حرف منه و خود را از انگشت

نظم
من دور دار حال خاکسار می بین و مپرس
می سوزم از انتظار می بین و مپرس
سودازده چو من نیاید بجهان — آنک من و روزگار می بین و مپرس

گفتم این همه دعوی سرفرازی و لاف
زبان درازی بهر چیست گفت ای بیخبر چکنم

رباعی
با آنکه سیه شد دلم از جور فلک — خود را بطپانچه سرخ رو میدارم
چون از آتش هیچ دل گرمی نیافتم — روی از و نیز بر تافتم

مثنوی

مثنوی
بدو نیک را از موم دم همی — همه خسته بودند بی مرهمی
کجا از ثری تا ثریا یکی — گزین درد دل بازرست اندکی
دو عالم اگر نور اگر ظلمت شد — ز نزدیک و دور اندرین حیرتید

ماه از برآمدن شب دل سیاه و آفتاب از فروشدن روز
روی زرد آسمان ازین واقعه جامه کبود صبح و شام ازین
و اسپ خون آشام دیدم که عطارد و ناهید پاسی نداشت
و بهرام و برجیس از جان شود

رباعی
دل ویرانه خود ناف ازیح محل

نی از مه و زهره و مریخ و زحل • از قطب و سهیل کار من سهل گشت

ور طایر واقع نشد این واقعه حل • القصه همه را چون مار و مور

مجبور یافتم بسیار رشته خود را بمن بنمودند همه را سر رشته

کم بود بیت آنها که کلند و آنکه خارست • حیران همه کین چه خارست

حاصل الامر ازین بالا نستم هیچ بر نبستم و از هشیار و مست مرا هیچ

نگشاد با خود گفتم مثنوی یقین میدان گزین چندین کم و بیش

نمی یابد کسی سر رشته خویش • درخت و کوه و آب و آتش و خاک

همه در

همه در تحت خویش بد عمال • زمین و آسمان و عرش و کرسی

همه در طلب کسی ... او رسیده است

همه جویای او بینداز که برسی • چون از همه باز ماندم خود را

بر هیچکس هستم و دنیا و آخرت را بمن بنمودند هر دو را دیدم که نا

بودند مثل فظن خیراً و لا تسال عن الخبر مثنوی سخن عشق چون

معمائیست • که نه او را سرست و نی پاییست • هرچه در طبع

سخن پیچیده

تو نیاید ریاست • تو ندانسته مگو که خطاست • این سخن بگانه

مرد عجمی ماند که از زبان عربی سخت عاری بود مگر لیکن پی داشت

اورا بمدرسه فرستاد تا علم آموزد و هر دخلی که
داشت خرج او میکرد بعد از مدتی که مال خود را پامال
او دید گفت ای پسر عمری بسر بردی هیچ علمی بدست
آوردی پسر دانشمند شده بود خواست که این غم
از دل پدر بدر [بیرون کند] برد و دانش خود را جلوه دهد گفت ای پدر
اسم و فعل را اشتقاق و حرف بدانستم و فقه را بحجت
و دلیل و قرآن را تفسیر و تاویل بیاموختم پدر گفت ای پسر بیهوده

مگو اگر زبان عربی آموخته کتابی بیار تا من باز بگیم
هرچه برآید بپارسی آن با من بگویی پسر گفت روا باشد
کتاب بدست پدر داد چون باز کرد و قضا را در اول
صفحه این لفظ بود که لا علم از پسر پرسید که معنی این
چه باشد گفت نمیدانم پدر بغایت جاهل بود در حال
بخشم بوی درآمد با آن بیچاره برآمد و بیم زنش کردن
گرفت و عقل او از سر برون رفت و گفت در حق تو چندین

رنج بردم و نقد و نسیه که داشتم بر باد دادم یک سخن

از تو بپرسیدم میگوی نمیدانم چوبی برداشت و بر سر و روی

بسر زدن گرفت که زود باش و با من بگوی که بار سی

لا اعلم چیست گفت ای پدر میگویم که نمیدانم و هیچ نوع

آن نا جنس قبول نمیکرد قطعه بچشم خرد منند اگر خسی رود

بنالش سبک زیر مژگان نهد اگر دانه در نی مش خر

بجای جوش زیر دندان نهد گفت چندین سال بکار کرد

که این

که این سخن را امید الی بسر بیچاره و البته چوبی میخورد

و بجوالی عذری میخواست و میگفت نظم

چگویم با که گویم قصه خویش که نوشتم نمیاید جمله را نیش

بمهر از اگر می خارم پسر و پای علی غم مرا کرده همه ریش

بکام خود ندارم زهره دم لبم از بیم دندان بد اندیش

سخن باید ز کلکم راست چون تیر چرا سر را نمیابم بهر کیش

بغیر از عذر و تسلیم اندرین راه ندارد چاره بیچاره درویش

که پدر نادانست

فصل بیست و پنجم در ارشاد و استفادهٔ جوانمردان آسمان

وزمین و دنیا را همچنانست که بهشت و دوزخ مر عقبا را

دنیا در اصل چشم ندارد و همچو کژدم از همه تن نیش زند

همچنانکه کژدم صورت او صد هزار گونه است تا هم بیننده

چشم چگونه است در هر ذره که نظر کنی نخست آن دوست اما

هیچ کس نداند که در کدام سو بیت پیچ او سر بزند

هر اختر بکار را که کار کند از این سبب همه را بدو نسبت کنند

اصل را با فرع نسبت کنند شعر هی الدنیا تقول بملا فیها

حذار حذار من بطشی و فتکی ولا یغررکم حسن ابتسامی

فقولی مضحک والفعل مبکی قطعه ترا دنیا همی گوید شب و روز

که هان از صحبتم پرهیز پرهیز مده خود را فریب از رنگ و بویم

که هست این خنده من گریه آمیز موافق این بیت حکایت

صیادی یادم آمد که بقصد مرغان بام دام نهادی روزی

چند مرغان را بکام خود یافته بود و حلقشان می برید چشم آن

سیه دل از غایت آنکه بر ایشان پسیخ میداشت بدرد آمد
و از سردی هوا آب گرم از چشم وی میدوید مرغان را
نظر بر چشم او افتاد گفتند زهی دل نرم و دیده پر شرم که این
خواجه دارد از مشقت ما سرشک شفقت می بارد در میان ایشان
یک مرغ زیرک تر بود گفت ای بیخبران شعر لا تنظروا الی عینیه
نه بینید سوی دو چشم او
کیف تدمع فانظروا الی یدیه تقطع شعر مبین گزانکش
جلوه اشک می بارد
به بینید سوی دو دست او که جلوه می برد
دو دیده ترست نتوان زهر بین کش بکام اندرست

کیف

مدار از لبش خنده خوش امید که دارد بقصد
تو دندان سپید خردمند را غنیمت جز بر در
گریز نیست چو می بیند که بهارش بی برگ ریز
نیست دنیا شکارتست ورنه عشق چکارتست برو
بازی کن متاع دنیا برای تمتع خر وانست تا نه بینی
که عاقبتش عقوبت و خسرانست چنانکه ابوالفتح
بستی گفته است شعر زیاده المرء فی دنیاه نقصان

الیه المرجع والماب گردن از توبه گردن بر متاب
هر که دون همت و دنی نیست خود بداند که در دنیا
بودنی نیست. در همه حالتها که بروگذرانست آن دم
غنیمت شمر که در انست **نظم** بیکبار بر خویش
باری منه، دم نقد خود را به نسیه مده، یکی چشم
عقل ای پسر برگشای، مزن بر دل خویش
چندین گره، دنیا در دل درد است و درد سست

ور بجه غیر محض الخیر خسران **مثنوی** چو سودش زیانست
شادیش غم، مگو این چرا بیش وآن از چه کم، طلبگار
این دور ناپایدار، چو دزدی بود بسته در پای دار،
چو آخر کند عیش شیرین تباه، بباید هم اول گرفت
انتباه، ای جمال حال مردمان آخرت از گوشمال
آخرت یاد نیست امروز دعوی ملک و ملک میکنی
فردا بدانی که مالک ملک که بوده اگر میدانی که

دوا یعنی آنجا عطا میشود اینجا عطا این همچو

نیل در کشتی آن همچو آب در غربال آنکه پای در کشتی

نهد زهی اقبال **مثنوی** تا دل و دست را تهی نکنی،

با غم عشق همرهی نکنی، گر بود در دلت ملول شوی،

ور بدست آیدت فضول شوی، این همه درد

دل زتست عیان، به بود گر تو گم شوی زمیان

ناخن از بهر خارش سر تست، سر و ناخن

بگو چه درخور تست، عاقلا دنیا روی باین

قوم آرد امّا این قوم روی دنیا نیارد ندانسته که دشمن را

بدست دوست دهند امّا دوست را بدست

دشمن ندهند هرچه از دنیا نثار درویشان

کنند سپندی بود که گرد سر ایشان کنند

هرکرا جز این صورت بست خطا بست زیراکه

احد منی من حد منی خطا بست امّا این برقع را

حسنی بکمال نباید زیرا که درین پرده جز صاحب
جمال نشاید رباعی روی حبشی ز چشم بد بخطر است
از ترک خطا بترس که او لب شکر است ، زان
مردم چشم سیاهست لباس ، کز آفت چشم
مردم او را خطر است ، این طایفه قومی اند در
منع و عطا یکسانند باز جماعتی از عطا ترسانند
اما صاحب صدر این بزم آنست که از منع

او شاد و از عطا بزمانست خاقانی ازین
معنی گفته بیت از حادثات در صف
این صوفیان گریز ، کز بود غم کشند ز نابود
شادمان ، زیشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنکه
تصنیف را مصنف نیکو کند بیان ، بسیار
کس را در چرخ آرد فلک اما منم من سلم
و منهم من ملک عزیز من هر که صاحب نصاب

نیست روی بهرچه آرد صواب نیست هرکرا
دل از ما و منی تهی نگشت در عالم تحقیق منتهی
نشد بی سمع و بی بصر و بی نطق چیست از خویشتن
مردکیست کمال عاشق بغیر از خود بریدن نیست
بر روی آب رفتن و در هوا پریدن نیست تا ازین
مدعیان که بینی مردکیست برین بساط هر کرامات
کنند فرزین بند اولش کرامات کنند

حکایت

حکایت منظوم شنیدم این حکایت، را
ز استاد، که روزی شیخ دین بوحفص حداد،
مگر با چند مرد کاردیده، همی شد در بیابانی
جریده، جماعت را نماند از توشه نانی ۞۞۞
نشستند اندران وادی زمانی، نهان از پیر
میگفتند هریک، که اینجا می بباید مرد بیباک،
اگر قوت ورای سنگ و خار است، بدنیا

خود کرا از قوت جار است چه بودی گردین
وادی خونخوار شدی ناکه یکی صیدی
پدیدار درین اندیشه می بودند مخمور که ناگه آهوئی
پیدا شد از دور درآمد همچو باد آن باد پیکر
چو خاک افتاد پیش پیر کبیر دل اصحاب شد
زان خرّم و خوش تو پنداری زنده آمدی
بر آتش بقصدش چون کشیدند از کمین دست

سبک پیر از سر سجاده برجست، بدل با
حق دمی پنهان برآورد، بجست آهو چو تیر و
جان برون برد، ز طبع هر یک این حرف اقتضا کرد،
که رد این فتوح آخر چرا کرد، زبان بگشاد پیر
از راه بینش، که هست این سرّ عیان در آفرینش،
سری کانجا فرود آمد بمعلوم، بماند از عالم تحقیق
محروم، مراد ما بغیر از حق حرام است،

غم او در جهان ما را تمام است، عاشق را شرط است
که درین همه خاست و نشست چو ماهی در سیر بود
یا چو ماهی شست هر که در بند دوست نیست
از دوست بی بهره است هان تا نخری که هر چه ز
فروشند تو بهره است گر کس باشد که از حقیقت
بمجاز ندان کرکس باشد که از هوا با استخوان
باز آید؛ اگر تو بهر خویش این دانه پاشی

چه در کعبه چه در بتخانه باشی، دمی گر بگذری
از خود پرستی، از انجمله که گفتم باز رستی

فصل بیست و ششم در اشارت

طریقت عزیز من هر کجا که نان طلبی است
با هر که جانان طلبد برابر مکن ازانکه راه سنگ رود با
انکه راه تنگ بود یکسان مگوی تا توانی بعد از خود
طلب که قرب آنست ای من فدای آنکه درین عید

قربانست مرد عاشق همچو بازرگان است امّا
سودای او نه بازرگان است بازرگان را تک
و پوئی است تا هر یکی را بهزار آرد عاشق را جستجو
ئیست تا هزار را بیکی باز آرد آن شکر برای مهر بست
که در دست سره بیند و این را نظر بر مهر بسیت
که در قلب شکسته ماند **فرد** یکی در زیر بار خویش
خروار یکی بار و خر افکنده بیکبار **حکایت**

یکی از ابناء دهر که قاعدهٔ توانگری داشت در
گردن و هوا، آن درسر باد درویشی اساس
محبت می نهاد درویش گفت من هیچ در شماری
نیم تو با من چه حساب داری گفت مدتی شد که
مودت تو پای بند منست اکنون هوای صحبت تو
درسر دارم درویش در و جنسیت حقیقت
ندید خواست که او را بنوعی دفع کند گفت اگرچه

هر دو سودا می بریم اما میان صحبت من و تو راست
نیاید زیرا که تو روز و شب رخت خود بچهار سوی میکشی
و من بهر ساعت بار خود بیکسوی می‌نهم و کار ما نیز بر عکس
یکدیگر افتاده است آنچه تو داری بیع میکنی و آنچه من
دارم عیب میکنم **مثنوی** برو کار خود کن سر خویش
خار، که این گل نروید ز هر بیخ خار، درین بوته بسیار
آهن گداخت، ز هر آهن آئینه نتوان شناخت،

کجا هر صدف لایق گوهر است، نه هر نافه مشک را
درخور است، نه هر مرد کاوس کی میشود، نه
که هر مرغ طاوس کی میشود، نزد بوی یوسف
ز هر پیرهن کجا بار شه یافت هر پیرزن، عشق
از روز میثاق با این طایفه هم وثاقست ایشان
گفته اند هر که بدان پیمان رفت یکقدم بیما زفت
خفاش را گفتند چرا بروز بیرون نیائی گفت

من در روشنائی شب عادت کرده ام ظلمت روز

تحمل کردن نتوانم فرد قدم برون منه ای ناشنا

پیش که بیگانه نیاید ز اشنا بیش بزرگان

گفته اند طریقت دوگامست از بوی گل چه سود

هرکرا ارکامست راست گفته اند که در کامست

اما کسی را که قدمیست بلکه یکنفس بیش نیست

آنرا که دمیست **مثنوی** همیکرد موری دعای

سحر، که مهمانش آید سلیمان مگر، چنین گفت

یکمرغ زیرک بدو، سلیمان بیامد و جای لی

کو، هیچ رونده محرم این کوی نیست مادامیکه

در قفص مرغ سخن گوی نیست ان کان

فی ذالک لذکری لمن کان له قلب

ه صراط مستقیم آنجا توان یافت

که از تحقیق خود مردم نشان یافت، ممکن

شد دلش در مکمن غیب ، نه ممکن دیدنی کون و
مکان یافت کسی شد محرم این منطق طیر
که مرغ او از آن تلقین زبان یافت **حکایت** شبی
راهبر من از راه بر من آمد گفتم ای آصف صفت
صفاوای سلیمان مملکت بقا هیچ پیدا هست
که آن مرغ پنهان نشین کی در سخن آمد گفت
وقتی که طبع یکی گردد ، تا طبع ترا بود حرونی

از دایره صفا برونی سودای درشت و
نرم تا کی ، خشک و تر و سرد و گرم تا کی ،
جان از دل و دل ز خویش چون رست ، طبع
تو باعتدال پیوست **حکایت** روزی
بپای درختی رسیدم غلیوازی و همای
دیدم که بر سر شاخی نشسته بودند در
میان ایشان مناظره میرفت غلیواز گفت

ای همای ساعتی با من فراهم ای که نیک پریشان
خاطرم همای گفت از چه سبب گفت مدتی شد که درین
اندیشه مانده ام که در زمین با تو برابرم و در هوا به از تو
می پرم اگر معنی است هر دو هم نواله ایم و اگر دعوی است در یک
قباله ایم اثر سعادت بچه جهت در ناصیه تو مبین است و داغ
شقاوت سبب چیست مرا بر جبین است آنانکه صاحب تخت
و تاجند بسایه اقبال تو محتاجند همه در سایه تو می آویزند

و از همسایگی من میگریزند **مثنوی** قبولت هر کجا محکم
کند رای، مگس بر فرق سیمرغان نهد پای، اگر بیند
خیال سایه از دور، سلیمانی کند در عهد خود مور، چو
با عکست ملخ انباز گردد، ز فر دولتت شهباز گردد
ترا درین معنی حاکم ساخته ام تا حکم کنی که حکمت
چیست همای گفت این همه تو راست گفتی امّا
عیبی که تراست نگفتی غلیواز گفت آن کدام

عیب است گفت آنکه همیشه این هنر داری که خود را
گاه ماده و گاه نر داری آخر سخن حکیم سنائی
نشنیده ـه یا همیشه چون زنان رنگی و بوئی پیش گیر
یا چو مردان اندر او گوی در میدان فکن جوانمرد در میان
مرد و زن فرقی هست در موی اما در میان مردان فرقی
هست موی موی آن فرق را همه کس شانه داند این
فرق را هر کس جز ایشان نداند مثنوی در مرتبه که کم زنانند

مردان جهان کم از زنانند، از نعرهٔ بلبلان با زاغ،
آگاه نگشت کرکس و زاغ، صیدی که گرفت پنجهٔ باز،
گنجشک برو نباشد انباز، هر که از آن بلبله سرمست
نیست با نفیر بلبلان همدست نیست شنیده ام
هزار دستان از این داستان بیخبر بود گل بیکقطره
آب عقل از و بر بودنی نی چو گل ساقی شد حکایت
آب در باقی شد شعر قل اسکروا القوم دور کاس

و کان سکری من المدیر مثنوی چه جای آب تلخست

ای جوانمرد، لب شیرین ساقی بیخودم کرد، دلم از بوی

انگشت اینچنین مست، زیرا افتاده ام عقلم شد از دست

اگر راست پرسی این نعره از بوی بهار است از

بستان نیست وگرنه چرا در زمستان نیست دریاب

اگر ازین بهار رفتی یقین میدان که بی بهار رفتی از هر که

این حکایت پرسی گوید که میکوش تا برسی سبحان الله

فرزند آدم را این چه تهمت است چون همت از

اوست کجا رسی بهمت متقدمان گفته اند همت

را اثر نیست این ضعیف گفته همت خود اثر نیست

مثنوی همت چکسی بلند پایه است، کز دوست توان

بدوست پیوست، درد تو دوا دوا هم از اوست این واسطه خارشی است در

پوست، مجنون بنی عامر را درین معنی بیتی است

شعر تداویت من لیلی بلیلی من الهوا، کما

تداوی اشارب الخمر بالخمر و صلوا باختیار عین دوریست
این مسئله نه از منظوم و قدوریست مجنون تا بر سر کوه
نجد بود از نسیم صبا صاحب وجد بود چون بهوش آمد
گرد قبیله گشت قرب لیلی برو عقیله گشت اختیار و
ارادت نگریست پنهانی همچنان لاف انا الحق و سبحانی
هی هی که خاک را از کجا این طول و عرض یکاد السموات
یتفطرن منه و تنشق الارض بنده بجهد ولی شود نه پیاده فرزین شود

نه شاه شوی هرچه نماید بتو ای دوربین، سایه خود را
تو از دو دوربین، گرچه شوی همچو خلیل و کلیم، پای نگهدار
بقدر گلیم، ور شده عیسی صاحبقران، سوزن
خودگیر پیش ران، چشم تو نوری که در آئینه یافت
غره مشو کان نه ز روی تو یافت، صاحب نظر را درین
حال اشتباه است اگر خود را نیابد حالش تباه است
اگرچه بیچاره اینجا مغلوبست در کوی ملامت مصلوبست

رونده که محبوب شود غالب است زیرا که آنچه مطلوب بود
بعد ازین طالب است اینجا میم یحبهم را با نون یحبونه بیامیزند
و از هر دو طرف حرف منی برانگیزند که این من که تواند
گفت انا من اهوا و من اهوای انا نشنیده لیس
فی المرات غیرنا ه بچهٔ بط اگرچه باشد خورد، آب
دریاش کی تواند برد، محب را این دعوی نرسد
و اگر کند هر آینه برسد شریعت پاسبان صورتست

سیاست

سیاست بی ادبان ضرورت است از قصه
محب و محبوب این قدر معلوم است که این ماخوذ و آن
معصوم است نهایت اهل تحقیق ازین اشارت
مبرهن است تن مردم اینجا همرنگ پیرهن است
زیرا که ظاهر حکم باطن گیرد و بصر مرتبه بصیرت
پذیرد شعر هتف الصبح بالدجی و اسقیها، فهو
یترک الحکم سقیها، لست تدری بدقه وصفا، ناهی

فی الکاس ام تری الکاس فیها ٥ چه خوش باشد
سماعی در شباهنگ، صراحی با شراب صاف
همرنگ، نهاده جان و جانان روی بر روی
چو عکس آینه بی زحمت زنگ، عاقلا هر چه شنوی
از بنده بودن گزیر نیست مالک الملک را حاجت
بحاجب و وزیر نیست تحقیق جز این بدیر نیست
خواه از اعیان باش خواه از صدور بعلم الا

عین و ما تخفی الصدور نظم ای بجود غره کین کراماتست
وصف خود کرده کین مناجاتست، سخن نفس گفته
کین حالاتست، غم خود خورده کین مقاماتست، پیش
بودن مساز پیشه که حق، عالم السر و الخفیاتست
حکایت مهتر عالم صلی الله علیه و سلم در اول
قدم گفت انا سید والدوام گفتند خود را
بلند مکش او الم یجدک یتیما فاوی چون بسرچشمه

مشرب رسید گفت انا عبد اکل و اشرب سخن شیخ فرید
الدین عطار است ﮦ درهر پیره زن میزد پیمبر
که ای زن در دعایت یادم آور ببین تو خود چه کار
مشکل افتاد که خواهد آفتاب از ذره فریاد یقین
میدان که شیران شکاری درین ره خواستند از
موریاری صاحب انبساط و شاه این بساط آن
دریای بسطامی شیخ بسطامی قدس الله سره

چون

چون از پیل مات اجل دو اسپ رخ نهاد بدار
البقامی و در فرزین بند حیرت از مرکب علم و عمل
پیاده گشته بود و از تواضع سر ریسمانی در گردن
خود افکنده و کاردی بدست گرفته میگفت ـ
ان قلت یوما سبحانی وانما الیوم مجوسی اقطع
زناری واقول لا اله الا الله وحده لا شریک له
واشهد ان محمداً عبده و رسوله ﮦ ای خواجه

حدیث همنشینان غنیست، از حال گدایان سر کوی
مپرس **حکایت** آورده اند که یکی از علما امت را
بخواب بعد از نقل او بیداری مگر دید پرسید که از ان
همه گفت گوی چه حاصل آمد گفت آری در میزان
بی نیازی آن همه عبارت و اشارت بیک جو سنگی
نداشت و آن همه اصطلاح و استعاره نیم ذره وزنی
نیافت ما ماندیم و دو رکعت نماز پیش از صبح

رباعی ترسم که ازین گفت و مگوئی که تراست
در خاک زنند آبروئی که تراست، از باد خزان
بترس و مغرور مشو، ای دستهٔ گل برنگ و بوئی
که تراست، ان الله لغنی عن العالمین برای
آن گفته اند تا تو از دائره فقر و مسکنت تجاوز نکنی
اگر وقتی بحکم آنکه و للارض من کاس الکرام نصیب
جرعه بر تو ریزند خود را از حریفان مجلس نپنداری **رباعی**

زنهار مشو غره گر آن روی چو ماه، از گوشهٔ بامی بنماید
ناگاه، ای عور گدا بهر چه گیری سر راه، رو رو که نظاره
گی بسی دارد شاه، شنیده ام که یکی از مشتاقان درگاه
جان میداد و این بیت میگفت رباعی نه در بدی و نه در
بهی میمیرم، نه مبتدی و نه منتهی میمیرم، در من نگر
ای هر دو جهان خاک درت، کز هر دو جهان دست تهی
میمیرم، مجردان طریقت را هیچ آلایشی قوی از سدا

نیست و هیچ عقیله گران تر از گمان سبکباری نیست فرد
عجب کاری که ما را مشکل از ماست، دل ما را همه درد دل
از ماست، دانی که گی گویند اقبل و لا تخف وقتی که عصا بیفکنی
از کف صفی و کلیم را تکیه شد بر عصا این که گفتند الق عصاک
وا زا گفتند فعصا ه مپندار این عصا را چوب بادام
که این را دانه دیدند با دام، عصا بفکن که آن جز اژدها نیست
برو تکیه بکن کین اژدها نیست، آن عصا که دست گیرد نه انیست

این عصا که پای گیرد یقین است آن عصا را هر که برگیرد نه موسی است
این عصا را هر که بیفکند نه موسی است ه تا نشنوی از عشق فاخلع
نعلیک، از دوست نیابی نه سلام و نه علیک، اینجا که
سر حد وادی ایمن است رونده را چه جای ما و من است
این مرتبه مر خلیل و کلیم راست تا نه پنداری که هر سیه گلیم
راست درین خلوت خلیل رفت و آن دم آدم داشت
نوحهٔ این غم نوح کرد و دود این آتش داود دید مصرع

دع الهوا لاناس یعرفون به مثنوی تو ای مرغ پر کنده
چندین ملاف، که عنقا شناسد ره کوه قاف نظ
سوی آسمان دیو را راه نیست، ز حیوان بجز خضر
اگاه نیست، بگویند حس را مکن جای تنگ، که در قعر
دریا نشد جز نهنگ **فصل بیست و هفتم در نهایت**
اهل طریقت جوانمردا دو عالم حجاب تست
و تو حجاب خود تا با خودی هرگز نیائی

بخود ای بوالفضول اگر ترک حجاب
خود کنی دو عالم حجابت نگردد هرچند حجاب
خود توئی اما بی تو هم نیست آن جراحت را زین
سبب مرهم نیست این سخن را که تو بی تو شنوی
بس پشت و روست زیرا که نه پوست بی مغز است
و نه مغز بی پوست ـه ما هیچ نه ایم و جمله ماییم
گه چون مگسیم و گه همائیم، سلطان حقیقتیم ولیکن

در کسوت آب و گل گدائیم عزیز من صاحب
حال را همه وقت یکسان نیست و پیمودن این
بادیه همه وقت آسان نیست وقتی باشد
که بی زاد و راحله روند وقتی باشد که بی قافله
روند **حکایت** آن قافله سالار کاروان
تحقیق وان چابک سوار میدان توفیق علیه
الصلواة والتحیه چون قدم تجرید در بیابان

تفرید زدی گفتی لی مع الله وقتی باز چون کمر صحبت
بر میان طاعت بستی فرمودی انما انا بشر مثلکم در
مقام خلوت جبرئیل را بر درش بار نبود و در محل دعوت
از پیرزنان بر دلش بار نبود آنجا که جانان بود جان را
دلیل عقیل همان حکم دارد که جبرئیل نشنده
٥ دلاله اگرچه نیک کردار بود در خلوت معشوق
گرانبار بود ترا از اصل فرعیست و فرع را باری در طینت

خویش نگه کن باری چون بار خود را در پختگی رسانی اگر
ترا گویند بی تو شو توانی که تحقیق تو این باری رسیدست
چو شد بی خار و خس آنگه گزیدست حجاب راهست
ای بیچاره جهل است اگر خود را بدانی کار سهل است
و درین معنی حکایتی یاد آمد **حکایت منظوم**
درختی میوهٔ خود را همیگفت، نهالم چو گلها از
تو بشگفت، تو از من پخته کارم ز تو

خام تو مر طوبی مرا میلرزد اندام، تو آری بوی
من گردم بهر رنگ، تو داری مغز بر من میرسد سنگ
حکایت از پیری شنیدم که بر ساحل محیط درختی
هست که از بدایت فطرت نهال او چنان نشو
و نما یافته است که از شاخ و برگش بوی میزند
و مغز و پوستش فایده و ثمر میدهد **مثنوی**
نشان ده مرا کان درخت از کجاست،

مگر نام آن سدرة المنتهاست بدینسان
درختی چنین تنند رست، ز کشمیر و کشمر نهالی نرست، نگوئی
که گردانچنان دایه گیش، که طوبی هوس کرد همسایه
گیش. پیر گفت ای پسر آن درختی است در زمین
معرفت بر لب جویبار محبت بر آمده و
میان قدرت و حکمت بلندی گرفته و او را خاصیتی
است که هر کجا که میوهٔ او میرسد برگ و جوبش نیز میرسد

زیرا که هر فرعی از قاعدهٔ اصلیست و هر ورقی دفتر علمی
یکسان شده برگ و میوه و شاخ * بشنو ز من و مباش گستاخ
محرم شده در مقام وصلش * در فرع ثمر شمر چو اصلش * جسمش همه روح
و روح او جسم * گو مغز چه پوست بگذر از اسم * نه هر درخت از بار خود
بهره دارد هر کجا میوه را برند او چه زهره دارد مگر درین معنی گفته‌اند
آنجا که دلم رفت تنم بایستی درختی را که شاخش بر نیارد همچو جانوری
دان که شاخش برارد حقا درخت تو بار نیاید تا لاشهٔ نفس تو در زیر بار نیاید
پیران طریقت که راهبرانند

باتفاق جمله بر آنند که هر که را درین حضرت
بار نیست مر امینه از تحمل بار نیست این سخن
در گفتن آسانست اما فلک ازوی هراسانست
واشفقن منها اشارت بر آنست باری که بر خر
نهی درین دوکان نیست این بضاعت در هیچ بحر و کان
نیست بیت کسان که بار بر جان نهند * قدم
سر لعل و مرجان و نهند * نه اسپ و نه پیل ازپی مات برداشت

سوی شاه بین بشنو از ما تو راست زانا عرضنا

کسی اکه است که این بار بر جان او سم هست

هر که بار بر خود نهد انداخت این بار نبرد انکس که

چنین بار یافت هرگز نمرد عام را این سخن بخندانند

خاص قدر این سخن داند حیوان صفت قدر این

سخن در نیافت این همان سخن همان امانت است

که عرش بر نتافت مرد معنی ز صورت بی نشانست

محبت و توحید

که عرش

اورا

اورا بچشم جان نگر که بینش الست صوفی نکوی آنرا

که مخلوقست نشنیده که او غیر مخلوقست مرد ره را نظر

بر سود و زیان نیست ابن الوقت را نسبت با بنای

زمانیست **قطعه** کسی کو نیک و بد را پشت پا زد

سزا داورا که اینجا عشق باز د سرود ستار گر کس را نگار است

مکس شیخ الشیوخ روزگار است بعلم ظاهر این عقدها

حل نگردد مرد صورت بین لایق این محل نگردد علی که

حاصلش بر جدالست بنگر که تحصیل بر چه دالست این
حکایتها همه بازیچه غلانست آنچه مرد از ابسوی دل برد
علم آنست علم سابقان در سینه باشد زیرا که سبق ایشان
درسی نباشد نظم علم این طایفه تلقین یزدانیست
هرچه از ینجا شنوده همه نادانست هرکه را علم و گوی و چوگان نیست
نتوان گفت مرد میدانست چه خبر باشدش ز مستی می
هرکه نام شراب میدانست سبحان الله فرزند آدم را با این

همه مفلسی چه سودا در سرست تا حیست در سرش که
که هرچه در سر اوست از وی سری خواست این نه اندیشه
ایست که سر سری خاست نظم چه سرست این که
با ما در سرشتست چه در دستانیکه با ما در نوشتست
همه غم در دل و از دل خبر نی سخن با جان و از جان خود اثر نی
ز خود پوشیده میدار آنچه دیدی ازین افسانه خوشتر کی شنیدی
بخود می باش پس بخود قدم زن بمیر از خود تمام آنگاه دم زن

زهی پوشیده پیدا که مایم ، زهی پنهان پر غوغا که مایم

بخاموشی

خاموش اگر مردی مردی ودوش را فراموش مکن

واز حکایت امروز وفردا خاموش کن رونده این

راه نظر بر رخنه دارد این طره که هیچ طرف رخ ندارد

سخن آن مر مهینه است که چون دوست پرستی هرجا

نشستی رستی **حکایت** شنیده ام که یکی از بزرگان وقتی

بعزیمت مکه بیرون آمد چون پای در بادیه نهاد درویشی را

دید

دید سر در گریبان کشیده واز خار خاری خود را

در سایهٔ خاری افکنده نزدیک آن سرگشته آمد و

وحال گذشته را شرح می‌طلبید سر بر آورد

وگفت یا ایها الشیخ ، از بیخبران خبر چه پرسی ،

در گم شدگان اثر چه پرسی ، مرا مونسی بود اینجا خود را

نهفته است چراغی داشتم درین مقام فرو خفته است

وقتی غایب کرده وحالتی بباد داده ، همی باشم

چنین بی صبر و بی خواب ۰ مگر در جوی من باز آید آن
آب ۰ امیدوارم چون محرمان بیت الحرام محرم آن
حرم گردند شیخ ازین محروم یاد آرد شیخ چون رسید
آن نامراد بر خاطرش بگذشت دست بدعا بر دتا دست
بردی نماید گفت ای کرمت دستگیر درماندگان آی
نظرت از دست رفتگان را پای مرد ره افتادگان حاجت
آن درویش روا کن و جراحت آن دلریش دوا فرست

دم آن پیر مبارک قدم موثر آمد و نفس آن شریف نفس را
عزیز داشتند در حال از دعای آن صاحب وقت جراحت
آن مجروح شکسته دل بمرحم خود پیوست شیخ چون
بوقت مراجعت بدانجا رسید درویش را دید برقرار معهود
پای آن درخت گرفته و دست از همه بداشته چون شیخ را
از دور بدید با بشاشت تمام پیش آمد و شرط استقبال بجا
آورد قبله تعظیم بر دامن اقبال آن قبله مقبلان عالم زد شیخ

گفت ای عجب چون دستهٔ گل بدست آمد پای بند این خار بودن سبب
چیست درویش گفت اگر دامن ازین خار نمیکنم شگفتی نیست
زیرا که گل دولتم در صحبت او شکفت و مدتی در سایهٔ او روزگار
گذرانیده ام و مارا در غم یار و همدم او بوده اکنون که بدین کرامت
سزاوارم از کرم نباشد که او را بگذارم ه غم یاری نخور که یار
غم است ، اینچنین یار در زمانه کم است ، یار محنت یکی بود
ز هزار ، یار شادی نیایدم بشمار ، بر این درخت برخورده

خورده ام رخت از بر او کجا برم برگ ازو یافته ام بار خود
کجا افکنم اگرچه میوهٔ پر مغز ندارد اما شیوهٔ او نغز
دیده ام چون شاخ او سر بمن فرود آورد اگر
اگر ازو بر شکنم سر کجا بر آرم ه ازین پس من و
سایهٔ آن درخت ، که خاکش مرا بهتر از تاج و تخت ،
چه خوش گفت وقت سحر بلبلی ، بسر خار کردم برای
گلی حکایت از پیری شنیدم وقتی جوانی بود خالد

نام در کوه های زمین وادر گشتی باد او در زمین و آسمان
گر سری داشت بعد از مدتی بشهر آمدی و یکزمان بر سر
چهارسوی بازار ایستادی و از در آمد شد خلق بعبرت
نظر کردی و بعد از آن سر بر آوردی و این بیت بگفتی
ع هر کس و کار دگر هر خر و بار دگر ، هر دل و یار دگر
خالد و سودای تو ، نعره از نهاد او بر آمدی و باز راه
کوه گرفتی هرچند ازین اندیشه بی سنگ بود اما

هیچ بی سنگ نمی بود دستی در میان زده بود وگرد
کوه و کمر میگشت سنگی بر شکم داشت تا در گذشت **رباعی**
او نیز چنان رفت که رفتند بسی ، این بادیه را بسر نبرد است
کسی ، دشوار حکایتی و باریک رهی ، مشکل سخنی عجب غمی خوش
نفسی **فصل بیست و هشتم در ختم کتاب** ای شب گرد
بدر وز سال عمرت بچهل رسیده و تو از جهل خود
همچنان نارسیده بنگر که سرت را همه شیب و فراز

گرفت پایت هنوز ترک شیب فراز نگرفت ای
دو موی گشته که یکموی از خودت آگه نیست اکهل
کاهل وقت زوال است پگه نیست بنفشه
قامتا سرو بلندت ز آسیب فلک چون نسترن
شد سیه دل همچو لاله چند باشی که شاخ
سنبلت برگ سمن شد شیخ بایزید بسطامی
قدس سره در آئینه نظر کرد و گفت ظهر الشیب

ولم یذهب العیب ولا ادری ما فی الغیب کجا
نقد یک روزه یا یک شبه درنغا که کافور کردی
شبه نه بنیم مزاج ترا معتدل که هستی سپید
و سیه موی دل الهی توفیق سفتن این در
گرانبها چو ارزانی داشتی قیمت آن نیز ارزانی نگاه
دار این سخن را که بر صفت صفوت کلابت بدهان
بدهان کسی که او را صفت کلاب است ملوث مگردان

انگشت هر نادیده فرعون صورت را برین حرف که بدست
موسی ماند راه مده نفس هر نارسیده را برین لفظ
که چون دم عیسی است آگاه مکن این نوشگفته را در
مجلس خورده بینان چون ورد دست تا قیامت تازه دار
این رخ نهفته را در زبان روشن دلان چون ورد دست
بلند آوازه کردان مثنوی این گنج روان که بس نهان
بود، نوباوه باغ بی نشان بود، پیرامن انگشت

نگری، اندیشه او نگرد فکری، ناگه چو مدد نمود-
توفیق، آوردمش از جهان تحقیق، الهی نفس ناطقه
را فیض فضل تو این فضولی داد و قوت متخیله را جود جود
تو این دلیری بخشید فرد وگرنه سها را کجا این مجل
که خورشید و مه را کشد در بغل الهام تو یافت
نفس که این نفس را ورد تلقین تو بود تا حشر د
این خورده بینی کرد طبع اگر تکلفی نمود به تکلیفش برنه بست

زبان اگر حرفی گفت بتحریفش نه پیوست مثنوی
بیک رشته زدریای تفکر، کشیدم نظم را با نثر چون در،
بسی مغز حقیقت یابی ای دوست، که پنهان کرده ام در
زیر این پوست، دران ساعت که میکردم تمامش
نهادم نزهة الارواح نامش، چنین گوید مصنف
این بدایع ولطایف ومولف این غرایب وظرایف
فقیر حقیر حسین بن عالم ابن ابی الحسن

الحسینی احسن الله احواله که عرایس ابکار یعنی نفایس
افکار که بمنصات صدور ببصاره خاطر خطیر ومقصورات
خیام ضمیر منیر این ضعیف اند بعد ازانکه از مستقر
فطرت بمستودع خلقت نزول کرده اند از ارتجاع
صلب قدرت در بطانه مشیمه حکمت آمدند واز مادر
طبیعت که حامله اثقال این ضعیف است بمشقت
ومجاهده وشدت وریاضت وهنا علی وهن متولد

شد دایهٔ گرانمایهٔ عقل سبکدستی نمود و هر یک را
در مهد جهد بسته از پستان علم شیر عمل داده
و بدست شوق در قماط عشق پیچیده و مدتی در تتق
غیب این خیرات حسان در زیر نقاب یقین و جلباب
صدق حدر لایرام حاها از دیده عیب و
ریب محجوب داشته و بر سریر حسن و جمال
این حور العین را بنور طاعت و صفای معاملت

صباحت و ملاحت افزوده و از کمال طراوت
و نهایت ظرافت بغایتی رسید که الی الحسن مثلها
الحکیم صاحب در شهور سنهٔ احدی و عشر و
سبعمائه مشاطهٔ نشاط فکر بر بساط انبساط گوش و
گردن هر یک را بزیور فصاحت و بلاغت مفرط
و موشح گردانند و از سوار خلخال تجنیس و ترصیع
و تنجیع ساعد و ساق شان مزین و محلی گردد

خط خال الوان و الفاظ عرب و اصطلاح عجم را بر عذار
و عارض آن عذرا عرض داد و بر منصهٔ زمان کا
مثال اللولو المکنون در جلوه خانهٔ بیان نشان
آورده پیش قاضی وقت این مخدرات حجلهٔ عصمت
و این مستورات محفهٔ عفت را در مجلس انس
بر نام خاطبان راغب و عاشقان طالب عقد
بست امید است که در حریم حرم قلوب صدور

محترم

محترم یعنی شاهان جهان پناه که مقربان حضرت
اله اند و از رجال یحبون ان یتطهروا و رجال
لا تلهیهم تجارة صفت حال
ایشان بیان میکند قبولیت محرمیت یابند و از دیدهٔ
ناپسندیده هر ناحافظ که یحرفون الکلم عن مواضعه و
یراؤن الناس و لا یذکرون الله الا قلیلا
از حال ایشان خبر میدهد محفوظ ماند انشاء الله

۲۲۶ برگ

والله اعلم بالصواب تعالی

تمت هذ الکتاب بعون الله الملک الوهاب

علی ید الحقیر [illegible] بلده هرات

فی سنه ۱۳۶۱ احدی وستین وثلاث مائه بعد الف

اللهم اغفر لکاتبه بحرمت حضرت سید المرسلین

صلی الله علیه وآله واصحابه اجمعین

آمین

هر که خواند دعا طمع دارم

زانکه من بنده گنهکارم

۲۲۸۴